
دوون ژوان درجهنم

برنارد شاو

ابراهیم گلستان

این برگردان در زمستان ۲۵۳۴
در نشر کوچک تهران بازی شد

دون ژوان در جهنم

برناردشاو
ابراهیم گلستان

انتشارات آگاه

تهران، شاهرضا، مقابل دبیرخانه دانشگاه

چاپ اول این کتاب در زمستان ۲۵۳۴ در چاپخانه فاروس ایران به طریق افست
انجام شد.

حروفچینی ماشینی از چاپ فاروس ایران

حق چاپ محفوظ است

شماره ثبت در کتابخانه ملی ۶۹۹ به تاریخ ۲۵۳۵/۹/۲۱

دون ژوان اعیان زاده ی بوده است از مردم قرون وسطی، شاید.
شاید هم تنها تصویری و مثالی بوده است از تجسم شور حیات و حس جسم،
زائیده ذهن مشترک مردم در زمینه یک تمدن مسیحی، مانند دکتر فاوستوس،
که او هم یادانشمندی بوده است از مردم همان قرون وسطی، و یا تنها تصویری
و مثالی از تجسم تفکر در حیات - و او هم در زمینه یک تمدن مسیحی. برای
همین هرگاه یادی از هر یک از این دو میرفته است با یادی از شیطان و وابستگی
به دنیای دوزخی همراه بوده است، چون آن مذهب و آن تمدن توقع ایمان
بی گفتگو و بی پرسش را میداشت، و هر پرسش یا هر بستگی به جسم و اندیشه
را ضدیتی به مذهب و به ایمان تلقی میکرد و از آن معنی بستگی به نیروهای
ضد مذهب، به شیطان را می گرفت. و این پروال رایج هر جور خشک اندیش است،
در هر زمان و به هر رنگ بی فکری.

دون ژوان عنوان و نام قهرمان ایرای بزرگ مونتسارت است که در زیر
اسم ایتالیائی که زبان گفته های اصلی این ایراست - "دون جووانی" خوانده
می شود. ایرای "دون جووانی" را، حتی، بزرگترین اثر هنری ممکن انسان
شمرده اند (کیرکه گورد در "یالین، یان") . برناردشا داستان این ایرا را
زمینه ای کرده است برای نمایشنامه ای که به عنوان "انسان و برتر انسان"

نوشته است. این نمایشنامه بخشی کما بیش جدا دارد که عنوانی خاص ندارد اما رسم شده است آنرا "دون ژوان درجه پنجم" بخوانند. شما اینک تنها با همین یک بخش روبرو هستید.

ایرای مونسارت با این آغاز می شود که دون ژوان زنی را، به گفته مرسوم روزنامه های امروزه، "اغفال" کرده است، و زن، به روش مرسوم دیرینه، از اینکه دامان عفتش لکه دار شده است، بعد از آنکه گذاشته است که دامان عفتش لکه دار شود، داد و فریاد به راه انداخته است. دون ژوان میخواهد از معرکه بیرون رود - شاید چون قرار دیگری دارد با دامان دیگری - اما در این میانه فرمانده نظام که پدر بانوی آلوده دامان است سر میرسد، و به دون ژوان تکلیف نبرد تن به تن میکند. دون ژوان که حوصله این جور درگیری های تن به تن را ندارد هی به فرمانده میگوید ول کن، اما فرمانده ول کن نیست، و چونکه حرفه اش نظام و دادن فرمان است هی فرمان میدهد بجنگ. در جنگ، همچنانکه میدانیم، معمولاً "کسی زخمی یا کشته میشود، اینجا فرمانده نظام دستخوش هردو احتمال میگردد. در آخرهای ایرا روزی گذر دون ژوان، که به حال گریز از گیرودار معرکه عشق دیگری است، میافتد به گورستان، در گورستان فرمانده مدافع ناموس، مالکیت تن، اکنون به عز و حرمت کامل درگور خوابیده است، و روی گور یک مجسمه از او به هیأت برجستهای برپاست. اما مجسمه روی گور، انگار نیروی شماتت و اخلاق خرده گیر عمومی، بادی دگان آتشبار در دون ژوان به غضب خیره می شود. پیغام و واکنش دون ژوان برابر خشم مجسمه، دعوت از اوست به مهمانی. و شب که میرسد مجسمه، درواقع، برای شام می آید. البته از مجسمه گذشته است که سورچران باشد. قصد مجسمه از آمدن به مهمانی گرفتن توبه ست از دون ژوان، و وادار کردنش به قبول قرارهای سنت مرسوم. او دون ژوان را به مائده های بهشت مزده میدهد - بهشت خودش، ناچار. اما دون ژوان میداند چه میخواهد، و پیش آن همه اصرار پیرمرد مرمی، تنها جواب او "نه" است. اواز مردن نمیرسد، حتی حاضر به رفتن از دنیا است اما حاضر

به توبه و قبول نظم کهنه حاکم نیست. اینکه ضوابط آن نظم جاری او را چگونه قضاوت کند برای او مهم نمیتواند بود. او معیارهای تازه ای دارد. او معیارهای قبل را قبول ندارد، آنها را شکسته است. او ضد آن ضوابط رفتار میکرده است، و آن ضوابط، ناچار، درحد ذهن او، کافی برای سنجش افعال او نمیشود باشد. کامیابی یا شکستش را باید با معیارهای تازه او سنجید تا مورد قبول، و در خورد او باشد. نظم قدیم شاید او را از پا درآورد اما پیشتر از آن او، با طغیان خود، درحد خود نظام قدیمی را درهم شکسته بوده است. درواقع این از پا درآوردن خود انتقام آن درهم شکستن است. درحد این آدم، کاری که نظم پیش از روی انتقام انجام میدهد تنها یک جور انتقام مرده است از آن سوی سنگ قبر. وقتی نتیجه و معنای زندگی را محدود در حدود جسم نگیریم، درهم شکسته گشتن یک جسم را نمی توان تلافی و سدی برابر روئیدن و تولد و رشد و نمای فکر، یافتن او، تلقی کرد. جسم در هر حال چیزی است زودتر شکستنی، اما اندیشه است که میماند - میماند تا اندیشه های تازه تری را به آستان کار بیارد. پس وقتی مجسمه به دون ژوان خطاب میکند "قالتاق"، جواب دون ژوان اینست "احمق". آخر زمین به لرزه میافتد، و شعله های دوزخی از هر طرف زبانه میکشند تا دون ژوان را که همچنان به طغیان وفامند است در خود فروبرند.

مونسارت "دون جووانی" را اول در همین جا به پایان برد اما، در ظاهر نیاز به پایان خوش به حد ذوق تماشاگر، درواقع حاجت به کسوفتن تی پای دیگری به سنت بی بته بودن و باری به هر جهت کاری، حاجت به ضربه زدن بر رسم پست پذیرفتن چیزی که معمول است تنها به این جهت که معمول است، حاجت به نقض سنت تسلیم در پیش اقتضای هر چه آسان است هروقت کاری درست دشوار بنماید، او را وادار کرد که پایان دومی برای این اثر بنویسد. در پایان دوم می بینیم آدمهای دیگر قصه، حالا که قهرمان جوشش شور حیات و کردن اقدام از میانشان رفته ست دارند باهم دوباره

میسازند تا زندگانی معمول نیمه نباتی شان را همچنان نگه دارند.

آن قسمت از نوشته^۱ شا را که برگزیده ام در واقع دنباله ایست از داستان در ابرای مونتسارت. اینجا وقتی که بانوی معشوق دون ژوان، بعد از گذشتن پنجاه سال از روزی که دون ژوان پدرش را کشت، عمرش را به ما داده است دارد وارد می شود به - جهنم. آنجا برخورد میکند به - دون ژوان. این قسمت، در حقیقت، یک نمایش و یک داستان نیست، یک درگیری مفصل درباره مسائل فکری است. در نیمه راه وقتی که نقش های نمایش در روی صحنه میخوانند این قسمت مانند یک رویا آغاز میگردد.

در این رؤیا چهار نفر روی صحنه میایند: دون ژوان، آنا، فرمانده، و همچنین شیطان، زیرا که این شیطان در هر حال صاحب خانه است، و صحنه قصه ما هم جهنم است. از این میان، آنا زنی است عادی و معمولی، و در نتیجه سطحی و پرمدها و زودرنج - زن، بهر صورت، در حد قالبی که حاصل اوضاع و شرط های جامعه اش هست. و چون زن است آماده است زندگی به وجود آورد. او وقتی که روی دنیا بود، و در امید رسیدن به رستگاری و آسایش و برکت در جهان جاویدان، خود را در زندگی محروم از زندگی میکرد. اکنون نصیب او جهنم است، به ناچار، و در نتیجه پشیمان است هر چند آماده است هنوز از آن پرتی و اسارت خود فخر بفروشد.

فرمانده تجسم سالوس است، پرافاده و بادآلود، محصور در زرق و برق، نا آشنا به اندیشه، ترسان از اندیشه، و گرچه با ریا و تقلب مقیم بهشت است اما بهشت دلش را میآزارد چون این توقف یک چند ساله اخیر در بهشت او را تاحدی راست بین کرده است چندان که او برای خوش بودن اکنون آماده صراحت است، آماده است که تغییر جا بدهد دوزخی شود. یعنی اصلاً "طبیعتی جهنمی" دارد، و بهتر که سوی اصل خویش باز بیاید.

اما ژوان که مست شور زنده بودن بود اکنون به حد تازه ای از نشئه

شعور رسیده است. او حاصل پیام زندگانی بود اکنون پیام تازه ای از زندگانی نودارد. او اندیشمند، و جوینده انسان برتر است، آماده است تا به زندگانی نو جان دهد. او با تمام حس های خود زندگانی کرد، بی هیچ ترس یا مانع، اینک آزاده بودن و بی ترسی را نگاه داشته است اما حس های خود را در هیات های تازه و در ارتفاع تازه می بیند. او جهنم را نمی خواهد، و بهشت بهشتی است با حد و بعد های حاصل اندیشه، جایی برای فکر و سنجش و ایجاد زندگانی روشن، جایی برای درک حقیقت، برای به کرسی نشاندن حق و درستی و دانش، عقل و صفا و آزادی.

شیطان هم که شیطان است، و در هر عصر در قالب و لباس همان عصر است. شیطان همیشگی است، پس بهتر که در قیافه امروز خود باشد: مردی متین و مزور، بارخت خوش برش و ظاهری شاداب، ظاهری فعال، ظاهری فارغ، با خونسردی ها و از کوره در رفتن هایی که ظاهری است، و همواره خوب سنجیده است، بازیگری که از بازیش راضی است چون یقین دارد که پشت بازی و بازیچه هایش هیچ چیزی نیست جز اعتقاد به هیچی، پس باید آن را با بازی بپوشاند. وابستگی به هیچ چیز ندارد مگر بوجی، اما ناپسته بودن خود را آزادی می نمایاند. تاب تحمل مردان قرص را نمیدارد، خرده پاها برای او کافی است. از هر چه شور و شعور درخشنده است بیزار است، سلطان تاریکی است، دجال است. دجال است و میداند که دجال است، و چونکه میداند میخواهد این سیاهی جانش را با رخت خوش برش یا با گلی به روی سینه بپوشاند. اما لطف و جمال از نوع زنده بودن میاید نه از زینت.

پهنای خط حد فاصل این شیطان با انسانی که رو به تعالی است چندان نیست. شاید بخت، اما حتماً یک هوش تند و یک اراده پاکیزه لازم است تا درست آدم متعالی بتوان ماندن، بتوان همچنان دوام آوردن. امکان لغزیدن به سمت شیطان فراوان است. این همسایه بودن را وقت ظهور شیطان بر صحنه باید نمایان کرد.

منشاء اهرائی و موزیکی این قطعه، این که نمایش به دنبال "دون جووانی" موتسارت نوشته شده است، در ترکیب و ساخت این قطعه کار خود را کرده است. در این قطعه که گفتگوی محض است، بی‌شیله پیله‌های تئاتری، گویی‌گفتارهای این چهار نقش نغمه‌هایی است که برای چهار جور ساز نوشته شده باشند، و همه این قطعه گردش و رشد نغمه‌ها از سازی به ساز دیگر است. اما اینجا به جای موسیقی، اندیشه است که در رفت و آمد است. بازی به معنی بازی، یا قصه‌ای که انتظار بسازد، یا اتفاق‌های ناگهانی ارضاکننده توقع یا آورنده خنده یا فشارنده گریه، یا هر جور فوت و فن و قلق‌های کار نمایش را در این میان نمی‌بینیم. اینجا فقط و فقط پینگ پونگ و کوشش اندیشه است و هیچ چیز دیگر نیست. و درام جز این نیست.

حالا چرا میان این همه پیغمبران جرجیس؟
زیرا که وقت جرجیس است.

جورج برناردشا این را هفتاد و پنج سال پیش نوشته است - در اوج دوره‌ای که به "دوران خوش" (La Belle Epoque) شناخته‌اندش، در بحبوحه ترقی ثروت، و رشد امتیازهای مالی برای اروپائی، هنگام توسعه زندگانی لذت در نزد مردمان مرفه که مشتری برای تئاتراند، پیش از فروید، پیش از ارائه فرضیه نسبی، پیش از حوادث جنگ جهانی اول، پیش از تحولات آخر جنگ جهانی اول، پیش از فاشیسم و بلزن و مایدانک، پیش از مبارزه زن برای حق مساوات، در جد تئاتر هم پیش از تمام ابستراکسیون‌های امروزی، این بود جرج برناردشا - مردی که وصف خود را چنین میکرد: "درکنارم شرف است و انسانیت، در سرم هوش، در دستم مهارت، و در قصدم زندگانی والا تر."

هفتاد و پنج سال پیش از این. با این همه برای ما تازه است. یا این نوشته کهنه نیست یا ما دیر، هفتاد و پنج سال دیر به آن می‌رسیم - هر چند

باید به زور خوشبینی توقع داشت در پیش بعضی‌ها چندان هم از وقت زودتر به گوش نیاید.

برگردان این نوشته به قصد شنیده شدن روی صحنه بوده است تا چیزی که مطرح است و کم هم نیست جمع و جور و روان باشد. پس، ناچار، نسبت به اصل، گاهی کلام فشرده‌ست، گاهی اشاره‌های کهنه‌شده حذف گشته‌اند، گاهی اشاره‌های وصل‌کننده که آشنا باشند، خواه در معنا و خواه در ظاهر، در کار رفته‌اند.

در کار روی صحنه آوردن این قطعه هم باید ساده بودن را رعایت کرد. اینجا هم نسبت به اصل من مقداری تغییر داده‌ام اما تغییرهای جزئی که در هر حال از روح اصل جدانیست. در ابتدای بازی، صحنه کاملاً تاریک، اما همینکه چشم به تاریکی عادت کرد نور پریده رنگ آبی بی‌جان، آهسته آهسته، تنها به روی گوشه‌ای از صحنه، مات بیفتد - جایی که دون ژوان بر صندلی نشسته است. صندلی تک پایه است و سیاه است، جوری سیاه که وقتی که صحنه کم نور است انگار چیزی نیست. سقف و کف و دوسوی صحنه بکلی سیاه پوش و بی نور است، اما در ته به ارتفاع و پهنی صحنه، یک پرده سفید صاف که بی درز است از هر طرف کشیده است، در پشت پرده نور را جوری آماده کرده‌ایم که وقتی که روشن است یکدست بر پرده روشنی بیندازد، و پرده در میان سیاهی‌ها یک منبع وسیع سفید چهار گوشه پرنور، محصور در نیستی، به چشم بیاید تا هر چه رفت و آمد بر صحنه است در پیش آن مانند سایه‌ای باشد، و اصلاً از آن باشد که می‌بینیم هر چند بعضی از جزئیات، گاهی، از نورهای برگردان و وارفته به چشم می‌آیند. جز شیطان همه لباس قدیمی به تن دارند. رنگ لباس دون ژوان سیاه، فرمانده مفرغی، آنا سفید. بر شیطان هم لباس رسمی بپوشانیم.

پیروزن	ببخشید ، من خیلی تنهام - این جا هم خیلی بد جور یست .
دون ژوان	تازه آمده اید ؟
پیروزن	بله ، گمان میکنم امروز صبح مردم ، توی رختخوابم بودم و خانواده ام دور و برم بودند و چشمهام را دوخته بودم به صلیب ، بعد تاریک شد و وقتی که روشنی برگشت همین روشنی بود که درش راه میروم اما هیچ چیزی را نمی بینم . ساعت هاست که توی این تاریکی وحشتناک سرگردانم .
دون ژوان	آه ، هنوز حس زمان را گم نکرده اید ؛ اما توی ابدیت به همین زودی ها گمش میکنید .
پیروزن	کجا هستیم ؟
دون ژوان	جهنم .
پیروزن	جهنم ؟ در جهنم ؟ به چه جرات این را میگوئی ؟
دون ژوان	مگر چه شده ، سنیورا ؟
پیروزن	نمیدانی با که داری حرف میزنی ؟ من یک خانم ، دختر با ایمان کلیسا هستم .
دون ژوان	شک ندارم .

پیرزن پس چطور میشود که در جهنم باشم . برزخ و زمهریر ، شاید . بی خطای محض که نبودم . هیچکس نیست . ولی جهنم ، نه ، دروغ میگوئی .

دون ژوان جهنم ، سنیورا ، مطمئن باشید . جهنم به بهترین صورتش ، یعنی به صورت انفرادیش - اگرچه شاید با کسی بودن را ترجیح بدهید .

پیرزن اما من با کمال صداقت توبه کرده ام ، اعتراف کرده ام -

دون ژوان چقدر ؟
پیرزن به بیشتر از آنچه که واقعا " گناه کرده بودم . من از اعتراف خوش میآمدم .

دون ژوان آه ، شاید این هم به قدر کم اعتراف کردن بد باشد . بهر حال سنیورا ، خواه از روی سهو باشد یا با قصد ، سرکار مسلما " محکوم به جهنم آید ، مثل من . و حالا هم دیگر نمیشود کاری کرد جز اینکه با آن بسازید .
پیرزن (از سراعراض) آه ، مرا بگو که می توانستم بدکارتر باشم ، همه نیکوکاری های من به هدر رفت . دور از انصاف است .

دون ژوان نه ، به شما واضحاً " و کاملاً " گفته بودند . برای کارهای بدتان توبه پیش کشیش ، یعنی رحم بدون عدالت ؛ برای کارهای خوبتان هم عدالت بدون رحم . ما اینجا آدمهای خوب زیاد داریم .

پیرزن تو خودت آدم خوبی بودی ؟
دون ژوان من آدم کشته بودم .

پیرزن

آدمکش ! به چه جراتی مرا فرستاده اند اینجا پیش آدمکش ها ؟ من آنقدر هم بد نبودم . من زن خوبی بودم . اشتباه شده . کجا میتوانم اشتباه را رفع کنم ؟ من گمان نمیکنم بشود اینجا اشتباه ها را درست کرد . اینجا به اشتباه ها شان اقرار نمیکنند - اگر اصلاً " اشتباهی هم کرده باشند .

پیرزن

دون ژوان

پس از که بیرسم ؟
من بودم از شیطان میپرسیدم ، خانم . او راه و رسم این جا را بلد است ، خیلی بیشتر از من .

پیرزن

دون ژوان

شیطان ؟ با شیطان هم صحبت بشوم ؟
در جهنم ، خانم ، شیطان پیشوای بهترین اهالی است .

پیرزن

دون ژوان

پیرزن

دون ژوان

بہت گفتم ، بیچاره ، من در جهنم نیستم .
از کجا میدانید ؟
چون دردی حس نمیکنم .
آه ، پس اشتباه نشده . شما را دانسته به لعنت گرفتار کرده اند .

پیرزن

دون ژوان

از کجا میگوئی ؟
چون جهنم ، خانم ، جایی برای خبیث ها است ؛ خبیث ها در آن راحتند ، چون برای آنهاست که

ساخته شده. شما میفرمائید دردی حس نمیکنید ،
من هم نتیجه میگیرم سرکار از کسانی هستید که
جهنم برای آنهاست .

پیرزن

تو خودت دردی حس نمیکنی ؟

دون ژوان

من از خبیث‌ها نیستم ، خانم . بهمین جهت جهنم مرا
کلافه میکند ، بیش از آنچه بتوان وصف کرد کلافه ام
میکند ، بیش از آنچه بشود باور کرد .

پیرزن

از خبیث‌ها نیست ! خودت گفتی که آدمکشی .

دون ژوان

جنگ تن به تن بود . من شمشیرم را توی تن پیرمردی
فرو کردم که می‌خواست شمشیرش را توی تن من
فرو کند .

پیرزن

اگر مرد محترمی بوده‌ای اینکه آدمکشی نمی‌شود .

دون ژوان

پیرمرد گفت آدمکشی بوده چون میخواست ، آنجور
که خودش میگفت ، از ناموس دخترش دفاع کند .
مقصودش از این حرف این بود که چون من احمقانه
عاشق دخترش شده بودم و به دخترش هم گفتم که
عاشقم ، دختر فریاد کشید ، و پدر هم بعد از اینکه
به من فحش‌ها داد خواست مرا بکشد .

پیرزن

پس تو هم مثل همه مردها بودی ، چشم چران و
آدمکش .

دون ژوان

با این همه من و شما هر دو اینجا با هم هستیم .

پیرزن

گوش کن . پدر من هم به دست آدم خاک بر سری

درست مثل تو کشته شد ، درست در یک همچو جنگ
تن به تنی ، درست برای یک همچو علتی . من هم
فریاد کشیدم وظیفه من بود . پدرم روی کسی که
مزاحم من شده بود شمشیر کشید شرافتش حکم
میکرد . از پا درآمد ، این هم پاداش شرافت بود .
من که اینجا هستم ، و تو میگوئی اینجا جهنم است ،
این هم پاداش وظیفه شناسی من بود ؟ آیا توی
آسمان عدالت نیست ؟

دون ژوان

نه ، اما در جهنم هست . آسمان و بهشت خیلی
بالاتر از این جور شخصیت‌های عاطل انسانی است .
مقدم شما ، سرکار خانم ، در جهنم است که گرامی
است . جهنم جای شرافت و وظیفه و عدالت و دیگر
فضائل مرگبار است ، همه شرارت‌ها و خباثت‌های
روی زمین به اسم اینهاست که به کار برده میشود ،
پس کجا بهتر از جهنم برای پاداش دادن به آنها؟
نگفتم که آنها که واقعا " به لعنت گرفتاراند در جهنم
در راحت و رفاه‌اند .

پیرزن

تو هم اینجا راحتی ؟

دون ژوان

(برپا میخیزد) نه ، و همین است معنائی که در این
ظلمات با آن در کلنجارم . چرا من اینجا هستم ؟
من که به همه وظیفه‌ها پشت پا زدم ، همه شرافت
ها را لگدکوب کردم ، و به همه عدالت‌ها خندیدم .

پیروزن آه، به من چه که تو اینجائی؟ من چرا اینجایم؟
من که همه هوسها را فدای فضا لزن بودن و مبادی
آداب بودن کردم.

دون ژوان شما خانم محترمی هستید، وهرجا خانمهای محترم
باشند جهنم است. نه تعجب کنید نه بترسید،
اینجا هرچیزی را که خانم محترمی بخواهد گیر
میآورید، از جمله شیطان هائی که شما را از روی
عشق محض به برده بودن خدمت خواهند کرد،
و اهمیت شما را بزرگ خواهند کرد تا بر خدمتکاری
خود برچسب فخر و عزت بچسبانند - بهترین
نوکرها.

پیروزن نوکرهای من شیطان و ابلیس باشند؟
دون ژوان مگر هرگز نوکری نداشتهاید که ابلیس نبوده باشد؟
پیروزن هیچوقت، اما این یک جور اصطلاح و عبارت است.
من فکر کردم که میگوئی نوکرهای من واقعا "شیطان
و ابلیس واقعی باشند.

دون ژوان به همان اندازه ابلیس واقعی که سرکار هم خانم
واقعی. اینجا هیچ چیز واقعی نیست. دهشت
ملعون بودن در همین واقعی نبودن است.

پیروزن وای، آدم دیوانه میشود. اینکه بدتر از آتش و
ازدها شد.

دون ژوان برای شما شاید دلخوشی هائی هم باشد. مثلاً،

پیروزن وقتی که از زمان به ابدیت آمدید چندساله بودید؟
از من نپرس چند ساله بودم، انگار که مال زمان
گذشته باشم. من هفتاد و هفت ساله هستم.

دون ژوان سن رسیده و پخته ایست، سرکار علیه. اما در
جهنم تحمل سن زیاد را ندارند. سن زیاد بیش
از اندازه واقعی است. اینجا در جهنم رسم است
که عشق و زیبایی را بیروستیم. چونکه روح ما کاملاً
به لعنت گرفتار است، به تن و قلبمان ور میرویم.
اگر بخواهید خانم هفتاد و هفت ساله ای باشید
در جهنم یک رفیق هم گیر نمیآورید.

پیروزن مرد، من به سنم که دست نمیتوانم بزنم.
دون ژوان سرکار فراموش میفرمائید که سنتان را پشت سرتان
در آن اقلیم زمان گذاشتهاید. شما همانقدر هفتاد
و هفت ساله اید که هفت ساله یا هفده ساله یا بیست
و هفت ساله باشید.

پیروزن چرند میگوئی.

دون ژوان ملاحظه بفرمائید، سرکار علیه. وقتی که روی زمین
بودید، وقتی که هفتاد ساله بودید آیا زیر چروک
های پوست و سفیدی زلفهاتان واقعا "پیرتر از سی
سالگی تان بودید؟

پیروزن نه، جوانتر بودم. در سن سی سالگی احمق بودم.
اما چه فایده که حسن کنی جوانتری وقتی که قیافهات

پیرتر باشد؟

دون ژوان

عرض نکردم؟ قیافه فقط وهمی بود. چروکها تان دروغ میگفتند، درست همانجور که پوست نرم و شاداب بسیاری از دخترهای احمق هفده ساله، که سرها شان در هواست و فکرها شان قاذوره، درباره سنشان دروغ میگوید. خوب، ما اینجا تن نداریم، ما همدیگر را بصورت تن می بینیم اما فقط چونکه وقتی زنده بودیم یاد گرفته بودیم که همدیگر را اینجور ببینیم. اما میتوانیم به هر سنی که بخواهیم به چشم یکدیگر بیائیم. فقط بخواهید که هر کدام از قیافه های قبلی که داشتید دوباره برایتان بیاید و آنوقت دوباره برایتان می آید.

نه، راستی؟

پیرزن

امتحان کنید.

دون ژوان

من یک کلمه از آنچه که میگوئی باور نمیکنم. اما باشد، بیست و هفت.

پیرزن

دونیا آنا!

دون ژوان

چه؟ مرا میشناسی؟

آنا

تو هم مرا فراموش کرده ای؟

دون ژوان

من صورتت را نمیتوانم ببینم. دون ژوان؛ عفریت؛

آنا

تو پدر مرا کشتی - حتی اینجا هم دنبال هستی؟

من اعتراض دارم. من دنبال شما نیستم. اجازه

دون ژوان

بدهید مرخص شوم.

آنا

(دستش را میگیرد) تو مرا در این جای وحشتناک تنها میگذاری؟

دون ژوان

آنا

بشرط اینکه بودنم را دنبال کردن تعبیر نفرمائید. (رهاش میکند) بهتر است از خودت پیروی اصلا " چه جور حضورت را تحمل میکنم. پدر عزیز نازنینم. (میزند زیر گریه.)

دون ژوان

آنا

دلت میخواهد ببینیش؟ (گریه اش ناگهان میبرد و به شوق و شادی و شگفتی میپرسد) پدرم؟ اینجا؟ نه، او در آسمان است.

دون ژوان

آنا

(لحنش حق بجانب و کمی نر می شود) میدانستم، حالا دارد به پائین به ما نگاه میکند. چه حسی میکند وقتی ببیند دخترش در اینجا است، و با قاتلش هم گرم گفتگو است. (باز میزند زیر گریه نرها)

دون ژوان

آنا

ضمنا " اگر خدمت ایشان رسیدیم -

(دوباره گریه اش به ناگهان می ایستد. دوباره با همان شوق و شگفتی) چه جور می توانیم ببینیمش؟ او که در آسمان است.

دون ژوان

گاه به گاه لطف میکند سری به ما میزند. آسمان و بهشت دلش را به هم میزند. بهر حال ملتفت باش

اگر دیدیش حواست باشد که سخت میرنجد اگر مرا
قاتل او بدانی. او عقیده دارد که شمشیرزنی
ماهرتر از من بوده و اگر پایش نلغزیده بود مرا کشته
بود.

آنا

برای یک سرباز ننگ نیست که به مهارت خودش در
کار اسلحه بنازد.

دون ژوان

گویا چندان هم میل به دیدنش نداشته باشید؟
چه جور جرات داری این حرف را بزنی؟

آنا

دون ژوان

اوه، اینجا این یک حس معمولی است. شاید به
یادتان باشد که روی زمین - اگرچه هیچوقت حاضر
نیستیم اعتراف کنیم - مرگ هر کس که بشناسیم، حتی
آنهايي که بیشتر دوستشان میداشتیم همیشه همراه با
مقداری حس رضایت بود که بالاخره کلکشان کنده شد.
عفریت! هیچوقت، هرگز.

آنا

دون ژوان

(به آرامش) می بینم که آن حس را شناختی، بله.
مراسم عزاداری همیشه ضیافت و جشنی به رنگ سیاه
بود، بخصوص که مراسم مربوط به خویشاوندی بود.
بدبخت! من تمام عمرم برای او سیاه پوشیدم.

آنا

دون ژوان

بله، بهت می آید. اما یک عمر سوگواری یک چیز است
و یک ابدیت سوگواری یک چیز دیگر. از این گذشته
اینجا هردوتان مرده هستید. از این مسخره تر هم
چیزی پیدا میشود که یک مرده عزای مرده دیگری

را بگیرد، عزیزم آنا؟

آنا

(باعشوه) اینجا همه مردها هم قرار است که به من
"عزیزم آنا" بگویند؟

دون ژوان

آنا

نه، این از زبانم در رفت. عذر میخواهم.
(بانر می ولوندی) ژوان، آیا راستی عاشقم بودی وقتی
آنقدر بی ادبانه با من رفتار کردی؟

دون ژوان

(بی صبرانه) اوه خواهش میکنم شروع نکن که از عشق
حرف بزنی. اینجا از هیچ چیزی حرف نمیزنند جز
از عشق، از زیباییش، از مقدس بودنش، از
معنویتش، از نمیدانم دیگر چه چیزش - عذر میخواهم
اما از این حرفها خیلی دلم میگیرد. نمیدانند
دارند چه میگویند. من میدانم. فکر میکنند به کمال
عشق رسیده اند چون که دیگر جسم ندارند. این
یعنی هرزه باشی اما توی خیال، توی تصور.

آنا

دون ژوان

حتی مرگ هم نتوانسته روح ترا لطیف کند،
ژوان؟

گوش کن. (نواهی از موسیقی اپرای دون جوانی
موتسارت که مربوط به مجسمه پدر آنا است شنیده
می شود) پدرت است. بهتر است که پنهان شوی
تا اول من او را آماده کنم. (آنا را به گوشه ای میراند.
آنا پنهان می شود. از میان تهی مجسمه پدر آنا پیدا
میشود. مجسمه روی پایه خود ایستاده است و در تمام

مدت گفتگوهای آینده، تا جایی که گفته خواهد شد، اصلاً "تکان نمی خورد".

اها دوست عزیزم . . .

. . . خوب، بالاخره توبه کردی؟

اگر کرده بودم چه بهانه‌ای برای میماند که بلند شوی از بهشت بیایی اینجا که با من سروکله بزنی؟ راست است. لجوج بمان، پسر جان. کاشکی کشته بودمت. کشته بودمت هم اگر پایم نلغزیده بود. اگر کشته بودمت حالا من اینجا بودم و تو برای مجسمه و شهرت فضیلت درست کرده بودند تا جانت در رود و دردسر این را داشته باشی که مطابق توقع مردم قیافه بگیری. چه خبر؟

دختر مرده.

(سردرنیاورده) دخترم؟ (به یادش می‌آید) آها، آنکه ترا باش گرفتند. ببینم، اسمش چه بود؟

آنا.

درست است، آنا. دختر خوشگلی بود، اگر درست به یادم مانده باشد. به . . . این اسمش چیه، خبر داده‌ای - شوهرش؟

نه. از وقتی که آنا اینجا آمده او را ندیده‌ام. (آنا قهراً لود توی روشنی می‌آید)

دون ژوان

مجسمه

دون ژوان

مجسمه

دون ژوان

مجسمه

دون ژوان

مجسمه

دون ژوان

آنا

یعنی چه؟ حالا تو دیگر دوست شوهرم هم شده‌ای؟ آنوقت تو هم، پدر، اسم مرا فراموش کرده‌ای؟ راستی که سنگ شده‌ای؟

مجسمه

عزیزم به مجسمه مرمر من خیلی بیشتر حرمت میگذارند تا به خودم وقتی که زنده بودم.

آنا

پدر، آنقدر در فکر خودنمایی نباش، از تو قبیح است.

مجسمه

آه، دختر جان، تو بیشتر از حس خودنمائیت عمر کردی. تو باید حالا هشتاد را داشته باشی. من ۶۴ ساله بودم که فلنگ را بستم. حالا من از تو جوانترم، در نتیجه. به اضافه، بچه‌جان، در اینجا آنچه که به گفته این دوست هرزه‌گرد ما اسمش مضحکه عقل و تدبیر بزرگترهاست دور انداخته میشود. خواهش میکنم به من به صورت یک تن آفریده مثل خودت نگاه کن نه به صورت پدر.

آنا

تو هم مثل این تبه‌کار حرف میزنی.

مجسمه

ژوان مرد متفکر معقولی است، آنا. شمشیرزن بدی است اما متفکر درستی است.

آنا

(صورتش از غیظ آشفته میشود) حالا میفهمم، اینها همه‌شان شیطان اند که مرا مسخره میکنند. بهتر است دعا بخوانم.

مجسمه

(که تاکنون بی حرکت بود ناگهان به دستپاچگی

می‌جنبید) نه، نه، نه، بچه‌جان. دعا نخوان. اگر بخوانی مزیت اصلی این مکان را انداخته‌ای دور. بالای دروازه اینجا نوشته‌اند "ای که وارد میشوی، همه امیدهایت را پشت سر بگذار." فکر کن این خودش چقدر به درد می‌خورد. چون مگر امید چیست؟ یک نوع مسئولیت اخلاقی. اینجا امیدی نیست در نتیجه وظیفه‌ای هم نیست. کاری هم نیست. چیزی از دعا بدست نمی‌آید، چیزی هم از کردن کاری که دوست داری از دستت نمیرود. جهنم، به‌طور خلاصه جایی است که درش کاری نداری بکنی جز آنچه که سرگرمت میکند. (دون ژوان به بی‌حوصله بودن آه بلندی میکشد) آه کشیدی، ژوان عزیزم، اما اگر مثل من جاییت در آسمان بود آنوقت از مزیتی که داری باخبر میشدی.

دون ژوان

امروز سر حالید، فرمانده. امروز خیلی روشنید. چه شده؟

مجسمه

من یک تصمیم بسیار مهم گرفته‌ام، پسر جان. اما اول بگو که رفیقمان شیطان کجاست؟ من باید در این باره با او مشورت بکنم. البته آنا هم میل دارد با او آشنا بشود.

(تا مجسمه نام شیطان را میبرد نور قرمزی آهسته، آهسته روی دون ژوان می‌افتد)

آنا
دون ژوان

مجسمه

تو داری برای من شکنجه آماده میکنی؟ همه اینها خرافات است، آنا. دل داشته باش. یادت نرود شیطان آنقدرها هم که میگویند سیاه نیست. بگذار صدایش بزنیم.

(در اینجا نور قرمزی کم‌روی دون ژوان بود شدت گرفته است. شیطان، انگار روی دوم سکه باشد، از پشت دون ژوان جدا میشود. نور قرمز روی شیطان است ولی به تندی میرود تا شیطان در همان تاریک و روشنائی دیده شود که همه در آنند.)

شیطان

(بازنده دلی) مشغوم که دوباره به دیدار فرمانده نامدار مفتخر میشوم (بعد به سردی) چاکرم، دون ژوان. (با ادب) خانم غریبه؟ تعظیم عرض کردم، سرکار علیه.

آنا

شیطان

آنا

شیطان

شما؟
(گرنش میکند) ابلیس، نوکر شما.
دارم خل میشوم.
(با بزرگ منشی) آه، سنیورا، دلواپس نباشید. شما از زمین پیش‌ما آمده‌اید. از آنجایی که پر است از فکرهای مهمل و وحشت‌های ساخته‌کشیش‌ها، شما از من بدگوئی‌ها شنیده‌اید اما، باور کنید، من آنجا گروه گروه دوست دارم.

آنا
شیطان

بله. شما در قلبشان حکومت میکنید.
(سرش را می جنباند) مرا شرمنده لطفتان میفرمائید،
سرکار علیه، اما اشتباه کرده‌اید. درست است که
دنیا کارش بی من نمی چرخد اما هیچوقت هم سپاس
حق مرا ندارد. دنیا در دل خودش به من اطمینان
ندارد و از من بدش می‌آید. دوستی‌ها و تمایل‌هایش
بیشتر برای فقر است و گرسنگی تن و محرومیت دل.
من بهش میگویم طرفدار شادی باش، طرفدار عشق
و خوشی و زیبایی باش....

دون ژوان

(انگار نزدیک است بالا بیاورد حرف شیطان
را میبرد)

ببخشید، من رفتم. میدانید که تحمل این حرفها
را ندارم.

مجسمه

چکارت دارد، ژوان؟ به نظر من که داشت چیزهای
حسابی میگفت که تو دوییدی توی حرفهایش.

شیطان

(به گرمی و در حالیکه روی دست مجسمه دست
میگذارد) ممنونم، رفیق، ممنونم. تو همیشه
حرفهای مرا فهمیده‌ای. اوهم همیشه به من بدگفته
و از من پرهیز کرده.

دون ژوان

من همیشه با ادب با تو رفتار کرده‌ام.
ادب. ادب. یعنی چه ادب؟ من به ادب کاری
ندارم. به من گرمی قلب نشان بده - گرمی قلب،

دون ژوان
شیطان

صداقت واقعی، علاقه همدردی، همراه با عشق و
خوشی.

داری حال را به هم میزنی.
ها! (رو به مجسمه) شنیدید، تیمسار؟ آخر این چه
تقدیری بود که آدم خود پسند سردی مثل او را
بفرستند به قلمرو من و سرکار را بفرستند به کاخهای
یخ زده بهشت؟

مجسمه

شکایتی ندارم. آدم ریاکاری بودم و سزایم هم همین
بود که بفرستندم به بهشت.

شیطان

چرا تیمسار تشریف نیاوردید در خدمت باشیم. ول
کنید آنجا را بیایید به همین جا که بیشتر مناسب
روحیات شماست، بیشتر مناسب قلب گرم شماست،
بیشتر درخور ظرفیت سرکار برای خودش بودن است.
من همین امروز تصمیم گرفتم که همین کار را بکنم.
(دوباره به دست مرمری دست میزند) آه، چه افتخاری،
چه فتحی برای مرام ما، ممنونم، ممنونم، ممنون.
حالا هم رفیق عزیز - بالاخره شد که ترافیق بخوانم -
ممکن است او را قانع بفرمائید که جایی را که خالی
کرده‌اید او بگیرد.

مجسمه
شیطان

(می‌رود به طرف دون ژوان) تو اصلاً "روح و ذوق
نداری. تو به ما نمیسازی. این جا را مناسب خودت
نمی‌بینی. حقیقت اینست که تو - میخواستم بگویم

قلب نداری اما نه، زیر همه این قیافه قلابی شک و نیشداری که داری قلب گرمی داری.

(بیحوصله داد میزند) بابا، دست وردار.

بگوئیم که ظرفیت خوش بودن را نداری. راضی شدی؟ اگر ولم کنید میخوام بروم باز تنها باشم.

خوب یکباره برو به بهشت. جای مناسب برای تو آنجاست. (به آنا) بیا، خانم، می توانید راضی باشید که بخاطر خودش هم که شده تغییر آب و هوا بدهد برود به بهشت؟

مگر هرکس اگر بخواهد می تواند برود به بهشت؟ چه چیز جلوش را میگیرد؟

هرکه بخواهد میتواند؟ - من میتوانم اگر بخواهم؟ (به لحن سرزنش) البته، اگر سلیقه شما هم اینجور باشد.

پس چرا هرکس نمیرود به بهشت؟

(با پوزخند) جواب را من بهت میدهم، عزیزم. برای اینکه بهشت دلگرفته ترین جا در تمام عالم هستی است، به این جهت.

تیمسار فرمانده بارک گوئی نظامی خود جواب را دادند. اما ضمناً "فشار زندگی در بهشت هم قابل تحمل نیست، ها. تصور میکنند که مرا از آنجا بیرون

دون ژوان

شیطان

دون ژوان

شیطان

آنا

شیطان

آنا

شیطان

آنا

مجسمه

شیطان

کردند. درواقع هیچ چیز نمی توانست مرا ترغیب کند که آنجا بمانم. من هم آنجا را ول کردم و این جا را راه انداختم.

تعجبی ندارد. هیچکس نمی تواند تحمل کند که برای ابد در بهشت بماند.

اوه، بهشت به درد بعضی ها میخورد. فقط مسئله روحیه است. من از روحیه بهشتی خوشم نمی آید. ازش هم سر در نمی آورم. فکر هم نمیکنم که بخواهم سردر بیاورم. اما دنیا پر از مخلوق جور واجور است. ذوق و سلیقه فراوان. کسانی هستند که ازش خوششان می آید. فکر میکنم دون ژوان از آنهاست که خوشش بیاید.

(به شیطان) اما - خیلی از اینکه صریح میگویم عذر میخوام - واقعا، اگر بخواهی، باز می توانی از سد بگذری و برگردی، یا اینکه کار از کار گذشته؟ برگردم؟ برگردم. من غالبا "برمیگردم. در تورات کتاب ایوب را خوانده ای؟ کجای کتاب های مذهبی نوشته که میان محفل ما و آن جا سدی وجود داشته باشد؟

اما حتما "فاصله ای در میان هست.

خانم عزیز من، استعاره ها را نباید عیناً قبول

مجسمه

شیطان

دون ژوان

شیطان

آنا

شیطان

کرد. فاصله فاصله میان روحیه ملکوتی و روحیه شیطانی است. از این گودال گذر نکردنی تر چه؟ نمونه‌اش روی زمین. چه گودالی میان محضر درس فیلسوف یا میدان گاوبازی است؟ با اینهمه گاوبازها به محضر درس فیلسوف‌ها نمیروند. آیا هیچ وقت در مملکتی که پیروان من در آنجا از هر جای دیگر بیشتر اند بوده‌ای؟ انگلستان را میگویم. آنجا میدان‌های اسب دوانی و سگ دوانی و همچنین تالارهای موسیقی زیاد است. آنهایی که برای تماشای سگ دوانی و اسب دوانی میروند آزادند که نروند و به جایش، اگر بخواهند، به تالار موسیقی بروند. قانونی وجود ندارد که آنها را از این کار منع کند چون خود مردم همیشه می‌خواهند آزاد باشند - تا هر چه را دولت و افکار عمومی بهشان اجازه می‌دهد بکنند. و همه قبول دارند که کنسرت موسیقی کلاسیک چیزی عالی‌تر، متمدن‌تر، شاعرانه‌تر، روشن‌فکرانه‌تر و صفا دهنده تر است تا سگ دوانی. اما آیا عاشقان سگ دوانی و اسب دوانی تفسیر خودشان را ول میکنند که به سراغ تالار کنسرت بروند؟ نه. نه آنها. تمام آن دلمردگی و افسردگی را که تیمسار فرمانده در بهشت چشیدند آنها هم در تالار کنسرت پیدا میکنند. اینست معنی آن گودال

آنا

مجسمه

آنا

استعاره‌ای. اگر فقط یک فاصله و گودال جسمی وجود داشت میشد رویش پل انداخت. یا دست کم من می‌توانستم برایشان رویش پل بیندازم. دنیا پر از پل‌های شیطانی است. اما فاصله بی‌میلی گذر نکردنی و ابدی است. و این تنها فاصله و گودالی است که دوستان من در اینجا را از آدم‌هایی که بهشان مقدس و متبارک می‌گویند جدا میکند.

من می‌خواهم الان بروم به بهشت.

(با دست روی سر دختر فشار می‌آورد تا او را بنشاند) بچه‌جان، اول یک کلمه نصیحت از من بشنو. بگذار این مثالی را که دوست من ابلیس زد برایت کامل کنم. در هر کدام از این کنسرت‌ها در انگلستان تور ردیف پشت ردیف آدم می‌بینی که آنجا نشسته‌اند نه چون واقعا "موسیقی کلاسیک را دوست دارند بلکه چون فکر میکنند رسم است که دوست بدارند. در بهشت هم همین وضع است. یک عده آنجا در جبروت نشسته‌اند نه چونکه خوش‌اند بلکه چون فکر میکنند موقعیت و مقام آنها جوری است که باید در بهشت باشند. خلاصه دختر جان، اگر بی‌آنکه طبیعت تو باب بهشت باشد به بهشت بروی آنجا بهت خوش نمی‌گذرد.

چه کس جرات دارد بگوید که طبیعت من مناسب

بهشت رفتن نیست. من به خودم وظیفه دارم که فوراً از اینجا بروم.

شیطان

(بهش برخورد) هرطور میل سرکار است سینیورا، فقط از شما انتظار سلیقه بهتری را داشتم.

آنا

پدرجان، من از شما توقع دارم که با من بیایید، شما درست نیست که اینجا بمانید. مردم چه خواهند گفت؟

مجسمه

مردم؟ بهترین مردم اینجا هستند، بزرگان کلیسا، همه. آنقدر کم مردم به بهشت میروند و آنقدر زیاد به اینجا می آیند که متبرکین و قدوسی ها که روزگاری صدر نشین بهشت و باغ طوبی بوده اند حالا دیگر اقلیتی شده اند که هی تحلیل هم میروند. مقدسین و پیران و برگزیدگان روزگارهای پیش امروز شده اند خل ها و ادائی ها و از اجتماع گریخته های تک رو. راست است. از اول کار میدانستم که بالاخره به ضرب و نیروی عقاید عمومی فتح نصیب من می شود، باوجود همه شور و تفلاهائی که برای بدنام کردن و بدجلوه دادن من دارند. دنیا در اساس بر قاعده است، اصولی است، و با چنین اکثریتی که من در عقاید عمومی دارم نمی شود مرا همیشه از حکومت کردن دور نگهداشت.

دون ژوان

من فکر میکنم، آنا، بهتر است که همینجا بمانی.

آنا

دون ژوان

(حسودانه) نمیخواهی که با تو باشم. حتماً "تو میل نداری که همراه با بدنامی مثل من به بهشت بروی.

آنا

دون ژوان

همه پیش خدا یکسانند، مگر تو توبه نمیکنی؟ آنا جان، تو عقلت کم است. تو فکر میکنی بهشت و آسمان هم مثل زمین است که توش مردم به خودشان می قبولانند که هرکار کرده را با توبه می شود نکرده کرد؟ که هرچیز گفته شده را با پس گرفتن حرف می شود نگفته گرفت؟ که هرچیز راست را با توافق عمومی میشود دروغ شمرد؟ نه. بهشت جای اربابان راستی و واقعیت است. برای همین است که من میخواهم بروم آنجا.

آنا

دون ژوان

ممنون. من برای اینکه خوش باشم است که به بهشت بروم. روی زمین به اندازه کافی واقعیت را دیدم. پس باید همین جا بمانی. چونکه جهنم جای غیر واقعیات و جویندگان خوشی است. تنها جای گریز از آسمان و زمین است. از آسمان، که برایت گفتم، جای اربابان واقعیت است و از زمین که جای اسیران واقعیت. زمین مثل کودکانی است که زن و مرد در آن بازی و ادای قهرمان ها را، بازی مقدس و گناهکار را در می آورند، اما به ضرب تن و جسمشان این بهشت احمقها بیرون کشانده می شوند. گرسنگی

و سرما و تشنگی، سن، بیماری، از همه بالاتر مرگ آنها را اسیر واقعیت میکند. سه بار در هر روز باید خوراک را خورد و هضم کرد. سه بار در هر قرن نسل تازه‌ای بوجود می‌آید. دوره‌های ایمان و عشق و علم دست‌آخر به این میرسند که همه یک دعا و التماس داشته باشند: "ما حیوان سالمی بساز." اما اینجا از این ظلم گوشت و تن در می‌روی چونکه اینجا دیگر اصلاً "حیوان نیستی، روحی، وهمی، به نظر می‌آئی، بیماری، بی‌سنی، خلاصه بی‌تنی. اینجا نه مسئله‌های سیاسی است نه مسئله‌های مذهبی، و از همه مهمتر، شاید، نه جای مسئله‌های مربوط به بهداشت و نظافت. اینجا ظاهر را زیبایی می‌خوانی، عاطفه‌ات را عشق می‌خوانی، حس را دلیری، و توقع را فضیلت، درست همانطور که روی زمین میکردی. اما اینجا واقعیت سخت و سفتی که ادعایت را تکذیب بکند نیست، هیچ اختلاف و فاصله‌ای میان حاجت‌های با ادعاهایت نیست، هیچ مضحک‌های انسانی نیست، هیچ چیز جز قصه مداوم عشق، جز سرگرمی کلی نیست. آنوقت تو می‌خواهی چنین بهشتی را ول کنی. اگر جهنم آنقدر زیباست پس بهشت دیگر چقدر با جلال و شکوه باید باشد.

(شیطان و مجسمه و دون ژوان با هم شروع میکنند

آنا

به حرف تا شدیداً "اعتراض کنند، اما بعد به عذر خواهی از هم متوقف میشوند.)

عذر می‌خواهم.

اختیار دارید من توی حرف شما دویدم.

داشتی می‌خواستی چیزی بگوئی.

بعد از شما آقایان.

(به دون ژوان) تو دربارهٔ مزیت‌های قلمرو من آنقدر فصیح و بلیغ بودی که حالا می‌گذارم درباره عیوب دستگاه متقابل هم به انصاف داد سخن بدهی.

در بهشت، آنطور که من بهشت را می‌بینم، خانم عزیز، زندگی و کار میکنی بجای اینکه بازی و ادعا کنی. با چیزها آنجور که هستند روبرو می‌شوی. از هیچ چیز نمی‌گریزی مگر زرق و برق و جلوه‌گری، جلال تو در استقامت توست و در خطرهایی که میکنی. اگر نعایش در زمین است و همه عالم صحنه‌ایست، آسمان و بهشت، دست کم، پشت صحنه است. اما آسمان و بهشت را بنا استعاره‌ها نمی‌شود نشان داد. من الان می‌روم آنجا چونکه امیدوارم آنجا بالاخره از دروغ‌ها و از جستجوی ملال‌آور و عامیانه خوشبختی رها شوم وقت خودم را در تفکر بگذرانم.

اوق.

تیمسار معظم، از اینکه حالتان بهم می‌خورد سرزنش‌تان

دون ژوان

شیطان

مجسمه

دون ژوان

شیطان

دون ژوان

مجسمه

دون ژوان

نمیکنم . نمایشگاه نقاشی جای بی جلوه ای است برای آدم های کور . اما همانجور که شما از نظاره سراب های رمانتیکی مثل زیبایی و لذت خوشتان می آید من هم از نظاره آن چیزی خوشم می آید که بهش بیش از هر چیز دلبسته ام ، و آن زندگی است . همان نیروئی که مدام میکوشد تا به نیروی بزرگتری برای نظاره و دیدن خود برسد . چه چیز این مغز مرا ساخته است ، فکر میکنید ؟ نه نیاز به جنبانیدن دست و پایم ، چونکه موش هم با مغزی نصف مغز من بهمان خوبی من دست و پایش را می جنباند . نه نیاز به ، فقط ، کاری کردن بلکه نیاز به دانستن کاری که میکنم تا مبادا درکوشش کورکورانه برای زنده بودن خودم را از پا در بیاورم . تو درکوشش کورکورانه برای شمشیربازی با من خودت را از پا در آورده بودی اگر پای من نلغزیده بود ، دوست عزیز .

مجسمه

پدر با این پیاوه ها توی حرفش ندو . ژوان ، آیا در آسمان جز نظاره و مکاشفه کاری نیست ؟

آنا

در آسمانی که من در طلبش هستم جز این چه مسرت دیگری ؟ سعادت کار کمک به زندگی در نبردی که برای بالاتر رفتن دارد . ببین که زندگی چقدر خودش را به هدر میدهد ، درهم می پاشد ، چه جور سر راه خودش سد می سازد ، و در نادانی و کوری خودش را خراب

دون ژوان

میکند . زندگی حاجت به مغز دارد ، به این نیروی مقاومت ناپذیر ، تا مبادا در نادانی خودش پیش خودش مقاومت کند . آدم عالیترین معجزه بفرنجی است که زندگی تاکنون به آن رسیده ، پر شورترین چیز زنده ایست که وجود دارد ، با شعورترین همه موجودات است . بوی این همه مغزش چقدر بیچاره است . آدم حماقتی است که از شناختن واقعیات زحمت و فقر ، شوم و شقی شده است ، خیالبافی است که گرسنگی کشیدن برایشان آسانتر است تا روبروشدن به این واقعیات ، و اوهام را روی اوهام میریزد تا واقعیات را بپوشاند ، و آنوقت اسم خودش را ذکاوت و نبوغ میگذارد و هر کدام از این دو جنبه اش دیگری را متهم به عیبی میکند که خودش دارد . حماقتش به تصورش لقب دیوانگی میدهد و تصورش بر حماقتش اسم نادانی میگذارد . در حالیکه ، افسوس ، همه معلومات پیش حماقت جمع شده است و همه هوش و ذکاوت ها پیش قوه تصور .

و چه آش شله قلمکاری هم به کمک هم می پزند . یک بار یک جای دیگر هم گفته بودم که آنچه عقل انسان برایش کرده است این بوده است که از هر حیوانی حیوان ترش کند . یک بدن خوب می ارزد به مغزهای صد فیلسوف ترش کرده با دآلود .

شیطان

فراموش کرده‌ای که اعلا بودن بدن بی مغز هم امتحان خودش را داده است. موجوداتی بسیار بزرگتر از انسان در هرزمینه، به جز مغز، از این پیش بوده‌اند و از میان رفتند. مگاتریوم، ایکتیوزوروس بر زمین با قدمهای هفت فرسنگی خود میگذشتند و روی روشنائی روز با بالهایی که به پهنای ابرها بود پرده میکشیدند. حالا کجا هستند؟ سنگواره و توی موزه‌ها، و حتی آنجا و به آن صورت هم چنان کم و غیر کامل‌اند که یک استخوان مفصل و یک دندان یکی شان ارزشی بیشتر از زندگی هزار سرباز دارد. این موجودات زنده بودند و میخواستند زنده باشند اما چون مغز نداشتند نمیدانستند چگونه زنده بمانند - پس خود را خراب کردند.

که انسان با این همه ادعای مغز داشتن خودش را کمتر خراب میکند؟ درازا و پهنای زمین را به تازگی نگشته‌ای؟ من گشته‌ام و همه اختراعات شگفت‌انگیز آدمی را دیده‌ام. بشنو تا بگویم که در هنرهای زندگی آدم چیزی نمی‌آفریند، اما در هنرهای مرگ دست طبیعت را هم از پشت می‌بندد، و با کمک دانش شیمی و ماشین‌سازی همه قصابی‌های طاعون و وبا و گرسنگی را بوجود می‌آورد. آن دهاتی که امروز اغواش کردم همان چیزی را میخورد و مینوشد که دهاتی‌های ده‌هزار سال پیش میخوردند و مینوشیدند، و خانه‌ای که در آن زندگی میکند در هزار قرن آنقدر فرق نکرده

است که مدکلاه خانم‌ها در عرض چندهفته، اما همین دهاتی‌وقتی راه میافتد که کشتار کند دستگاه‌های رابه‌همراه بر میدارد که به ضرب یک نوک انگشت همه نیروهای ناپیدای یک مولکول را چنان ول میکنند که نیزه و تیر و زوبین اجدادش را می‌مالاند و پشت سر میگذارد. در هنرهای صلح و آسایش آدمی کند و کودن است. من کارخانه‌های پنبه ریزی و اینجور چیزهایش را دیده‌ام که اختراع و ساختنشان از عهده یک سگ حریص هم برمی‌آید اگر سگ بجای حرص خوراک حرص پول داشت. ماشین تحریرهای قز میت و لکوموتیوهای پفال و دوچرخه‌های فرزتی‌اش را میشناسم. این‌ها عروسک و بازیچه‌اند در قیاس با اسلحه و زبرد ریائی‌های از درافکنش. در ماشین‌های صنعتی انسان هیچ چیز نیست مگر حرص و طمع. قلب آدمی پیش اسلحه‌اش است. آن نیروی شگفت‌انگیز زندگی که بهش میبالی نیروی مرگ است. آدم قوتش را با معیار قدرت خرابکاریش می‌سنجد. مذهبش چیست؟ بهانه‌ای برای نفرت از من. قانونش چیست؟ بهانه‌ای برای اعدام تو. روش اخلاقیش چیست؟ صاحب اعتبار و موقعیت شدن، بهانه‌ای برای مصرف کننده بودن بدون سازنده بودن. هنرش چیست؟ بهانه‌ای برای به چشم ستایش نگاه کردن به صحنه‌های سلاخی. سیاستش چیست؟ یا پرستش

مستبدی چون مستبد قدرت کشتن دارد یا جنگ زرگری پارلمانی . همین اواخر رفتم به تماشای جلسه‌ای در یک مجلس معروف قانونگذاری و شنیدم که صافی به کفگیر میگفت برونه سوراخی . و وزیران به پرسش‌های نمایندگان جواب میدادند . وقتی بیرون آمدم روی درش آن گفته قدیمی را نوشتم که میگوید سؤال نکن تا دروغ نشنوی . یک مجله هفتگی خریدم ، درش پر بود از عکس جوان هایی که به هم تیر می انداختند یا در یکدیگر دشنه فرو میکردند . مردی را دیدم که در دم مرگ بود . یک بنای لندنی بود که هفت بچه داشت . فقط هفده پاوند پول داشت ، و زنش همه آنرا خرج تشییع جنازه او کرد . و بعد دست بچه‌هایش را گرفت رفت توی گداخانه . حاضر نبود هفت شاهی خرج درس بچه‌هایش کند ، و قانون باید به زور او را وادار میکرد تا بچه‌ها را به مدرسه که مجانی هم هست بفرستد ، اما برای مرگ داروندارش را خرج میکرد . از فکر مرگ تصورشان به درخشش می‌آید ، نیرویشان اوج میگیرد ، این آدم‌ها آی که شیفته مرگ‌اند . و هر چه هم که وحشتناک تر باشد بیشتر ازش کیف میبرند . جهنم جایی است بالاتر از قوه فهم شان . مفهوم جهنم را بیشتر از دو نفر گرفته‌اند که احمق‌ترین احمق‌های روزگار بوده‌اند ، یکی ایتالیائی بود و دیگری انگلیسی . دانتو و میلتن . ایتالیائی جهنم را جای گل و شل و یخ و چرک و آتش و افعی‌های زهر دار میدانست .

از سر تاته شکنجه . اما انگلیسی میگفت مرا به ضرب توپ و باروت از بهشت بیرون کرده‌اند . آن هم جنگ و خون و شکنجه . چه مهملات دیگری گفته من خبر ندارم زیرا همه‌اش توی یک شعر خیلی دراز است که نه من و نه هیچکس دیگر هیچوقت نتوانسته تعامش را بخواند . در همه چیز همین طور است . بالاترین شکل ادبیات تراژدی است — بازی‌ای که در آخرش همه کشته میشوند . در روایات گذشته قصه‌ها همه از زلزله است و وبا ، و این‌ها را نشانه قدرت و عظمت خدا میدانستند و حقارت انسان . امروزه گزارش‌ها از جنگ‌هاست . در جنگ دو دسته از آدم‌ها با گلوله و خمپاره‌های ترکنده به جان هم می‌افتند تا اینکه عاقبت یک دسته دربرود ، آنوقت دسته دیگر به دنبال آن می‌تازد تا در حالیکه دارند در میروند بگیرند ریز ریزشان کنند . و از این گزارش‌ها نتیجه میگیرند که امپراطوری‌ها چه بزرگی و عظمتی دارند و شکست خوردگان چه حقارتی . مردم هم از این نتیجه جنگ در کوچه‌ها به راه می‌افتند و از شادی عربده میکشند — تا دولت‌هایشان صدها میلیون پول دیگر را صرف آدم‌کشی‌های دیگر کنند ، در حالیکه قوی‌ترین وزیرهاشان جرات نمیکنند یک شاهی اضافه ضد تنگدستی و بلائی خرج کنند که هر روز توی کوچه‌های

سراهاشان ریخته است. اوه، میتوانم هزاران نمونه برایتان بیاورم اما همه به همین نتیجه میرسد که نیروئی که بر زمین حاکم است نیروی زندگی نیست، نیروی مرگ است، و آن حاجت درونی که کمک کرد به کوشش زندگی که میخواست خود را به صورت آدمی درآورد حاجت برای زندگی والاتر نبود و نیست بلکه برای دستگاه کارآمدتر ویرانی است. طاعون و وبا، زمین لرزه و طوفان در کارشان گهگاهی تر بودند، ببر و تمساح زودتر سیر میشدند و به حد کافی قسی نبودند؛ چیزی در ویرانگری مداوم تر، قسی تر، زیرک تر لازم بود و آن چیز انسان بود، آفریننده غل و کند و دار، صندلی برقی، شمشیر و توپ و گاز زهرآلود، و از آن بالاتر، عدالت، وظیفه، خاکپرستی، و همه مسلک هایی که در زیر سایه شان حتی کسانی که آنقدر هوش دارند که آدم بمانند قانع میشوند که از همه ویرانگرها ویران کننده تر بشوند.

دون ژوان

هه. همه این حرفها کهنه است. نقطه ضعف تو، دوست شیطان من، اینست که تو همیشه خرف بوده ای. تو آدم را از چشم خود آدم نگاه میکنی. برای آدم هیچ چیز خوشایندتر از این عقیده ای که تو درباره اش داری نیست. آدم عاشق اینست که خودش را خشن و بد بداند. اما آدم نه خشن است و نه بد. کم دل

است. بهش بگو ظالم، جانی، دزد، قالتاق، تا برایت غش کند و دوستت بدارد و فخر بفروشد به اینکه در رگ هایش خون گردن کلفت ها و چپاولچی های تاریخ روان است. بهش بگو دروغگو، دزد، حداکثر از دست به عنوان توهین به دادگاه شکایت میکند. اما بهش بگو ترسو، و آنوقت از خشم دیوانه میشود. و برای اینکه این حقیقت گزنده را بیوشاند حتی به مرگ حاضر میشود. آدم برای هرکاری که میکند همه جور دلیل میآورد جز یکی، برای هر جنایتی که بکند همه جور بهانه میآورد جز یکی، برای قصد رفتن و آسوده ماندن همه جور التماس میکند جز یکی، و آن همان ترسو بودن است. هرچند همه تمدنش روی همین ترسش بنا شده، روی همین قبول و تسلیم پُستش که اسمش را هم میگذارد محترمانه زندگی کردن. تحمل برای خر و قاطر هم حدی دارد اما آدمی چنان به پستی تن میدهد که پُست بودنش دیگر برای آنهایی که پدرش را در میآورند هم نفرت انگیز میشود به حدی که آنها، خودشان، مجبور به عوض کردن آن میشوند. کاملاً"، و این ها همان کسانی هستند که در شان چیزی پیدا کرده ای که اسمش را گذاشته ای نیروی زندگی.

شیطان

البته. و از همین جاست که شگفت انگیزترین جای

دون ژوان

مطلب شروع میشود .

مجسمه

و آن چه باشد ؟

دون ژوان

اینکه هرکدام از این ترسوها را با گذاشتن اندیشه‌ای در کله‌اش تبدیل میکنی به یک دل‌آور .

مجسمه

چرند . من که کهنه‌سربازم به ترسوئی اعتراف میکنم . ترسو بودن برای همه هست ، مثل دل‌بهم خوردگی از دریا ، و مثل همان هم کم اهمیت دارد . اما ادعای گذاشتن اندیشه در کله کسی چرند و پرت است . در جنگ چیزی که برای جنگ کردن سرباز لازم است یک کمی خون گرم است و دانستن اینکه باختن خطرناکتر است از بردن .

دون ژوان

شاید برای همین هم هست که جنگها بی فایده‌اند . اما آدم‌ها هیچوقت بر ترس مسلط نمی‌شوند مگر تا آن زمانی که تصور کنند که جنگیدنشان برای از پیش بردن یک هدف عمومی است - جنگیدن برای یک اندیشه ، بقول خودشان . چرا جنگندگان صلیبی دل‌آورتر از دزدان دریائی بودند ؟ چونکه می‌جنگیدند نه برای خودشان ، بلکه برای صلیب . چه نیروئی در برابر آنها پایداری میکرد ؟ نیروی کسانی که می‌جنگیدند نه برای خودشان بلکه می‌جنگیدند برای اسلام . مسلمانها اسپانیا را از ما گرفتند اگر چه ما برای هر اجاق و خانه خودمان می‌جنگیدیم . اما وقتی ما هم

برای اندیشه‌ای جنگیدیم ، برای آن اندیشه نیرومند کلیسای جامع یا کاتولیک ، آن وقت ما دوباره آنها را بیرون کردیم و برگرداندیمشان به افریقا .

شیطان

ها ؟ سرکار کاتولیک ، سینیور دون ژوان ؟ آدم مذهبی ؟ تبریک عرض میکنم .

مجسمه

(جدی) خوب ، خوب . من که سربازم حاضر به شنیدن چیزی ضد کلیسا نیستم .

دون ژوان

نترسید تیمسار . عمر این اندیشه کلیسای جامع که گفتم از عمر مذهب‌های متعارفی و صلیب و حتی این بازی بچگانه پیش پا افتاده نارسائی که اسمش را سربازی گذاشته‌اید بیشتر خواهد بود .

مجسمه

ژوان ، مجبورم نکن که به خاطر این حرفها با تو در بیفتم . (بهریسخند) چه فایده . من که شمشیر زدن سرم نمی‌شود . (جدی) هر اندیشه‌ای که بشر حاضر است برایش جان بدهد یک اندیشه همه‌گیر یا کاتولیکی جامع است . وقتی که مرد اسپانیائی بالاخره بفهمد که از یک مسلمان بهتر نیست ، و پیغمبرش از محمد بهتر نیست ، آنوقت کاتولیک‌تر از هر زمان از جا بلند میشود ، سر بر میدارد و روی سنگری که در دو قدمی کوچه کثیف خانه‌اش است می‌میرد - بخاطر برابری و آزادی عمر می .

مجسمه

مزخرفات .

دون ژوان

آنچه که شما اسمش را می‌گذارید مزخرفات تنها چیزی

است که انسان جرات میکند برایش بمیرد. بعد ها آزادی هم دیگر کافی نخواهد ماند، آنوقت انسان به خاطر کمال انسانی جان فدا خواهد کرد، به خاطر کمال انسانی همه آزادیهایش را هم با رضای خاطر فدا خواهد کرد.

آی، که آدم ها هیچوقت برای کشتن یکدیگر دچار کمبود بهانه نمی شوند.

چه اهمیت دارد؟ آنچه مطرح است مرگ نیست بلکه ترس از مرگ است. کشتن و مردن نیست که ما را خوار و پست میکند، زندگی پست و قبول مزد و سوگپستی است. آدم ها باز سربر میدارند، پدرها و پسرها به هم درمیافتند و برادرها در روی برادرها میایستند و یکدیگر را میکشند، آنقدر بکشند تا اندیشه بزرگ لغو سردگی فایق شود. این مخلوقی که انسان است، که در کارهای مربوط به خودش تا مغز استخوانش ترسو است، برای یک اندیشه مثل یک قهرمان می جنگد. شاید این آدم به عنوان یک همسایه و همشهری فرومایه باشد. اما همینکه متعصب شد خطرناک می شود. اگر به آدم کاری بدهند بکند، که امروزه آن کار را کار خدا میدانند و فردا اسم های تازه دیگری بهش خواهند داد، آنوقت می بینید که برای کردنش چنان کاملاً "کمر می بندد که اصلاً" به فکر

شیطان

دون ژوان

آنا

مجسمه

شیطان

دون ژوان

آنا

دون ژوان

عاقبت کار و نتیجه آن برای شخص خودش هم نمی افتد. بله. از همه مسئولیت هایش در می رود و همه را می اندازد به گردن زن بیچاره اش.

خوب گفتم، دختر جان. نگذار با پرگوئی ترا از راه بدر برد.

افسوس سینیور فرمانده معظم. حالا که رسیدیم به موضوع زن او بیش از پیش پرگوئی خواهد کرد. اگر چه باید اعتراف کنم که برای من زن جالبترین موضوع هاست.

برای زن، آنا، وظیفه های مرد و مسئولیت هایش فقط فقط نان درآوردن برای بچه هایش است. برای زن مرد فقط وسیله ساختن و بارآوردن بچه هاست.

نظر شما درباره فکر زن اینست؟ این نظر پر از خبیث است، نفرت آور است. حیوانی است.

آنا، مرا ببخش. من درباره همه فکرهای زن حرف زدم. من فقط درباره نظر زن نسبت به مرد بعنوان جنس مقابل حرف زدم. در این نظر همان اندازه بدجنسی است که در نظر زن نسبت به خودش که مادر است و از هر چیز بالاتر مادر. از لحاظ جنسی زن ابزار طبیعت است برای ساختن عالیترین محصولش. از لحاظ جنسی مرد ابزار زن است برای اجرای سفارش و درخواست طبیعت به کم خرج ترین صورت. زن باغریزه خودش میدانند که در آن ته خط تحول، زن بوده که مرد را

اختراع کرده، متفاوت کرده، خلق کرده تا چیزی بوجود آورد که بهتر باشد از چیزی که حیوان یک سگسی میسازد. در حالیکه مرد منظوری را بر میآورد که زن او را برای همان منظور ساخته است، مرد مجاز است که هر چه دلش میخواهد خواب ببیند، دیوانگی کند، دنبال آرمان هایش بدود، دلاوری و قهرمانی کند، بشرط آنکه سنگ شالوده همه این کارها و چیزها پرستش زن باشد. پرستش مادری، خانواده، اجاق. اما بعد نیروی مرد که زیادی میکرد به این قناعت نکرد، وزد به سرش، به مغزش، به بازویش، و موجودی شد قویتر از آنکه زن بتواند بر بدن او حاکم شود، و خیال کننده تر و ازلحاظ مغزی نیرومندتر از آن شد که راضی شود فقط به تولید مثل. در نتیجه تمدن را ساخت... چون نمیخواست وسیله ای باشد فقط برای خدمت به مقصود زن. تا امروز نتیجه کوشش مداوم زندگی نه فقط برای اینکه خود را نگهدارد بلکه برای اینکه به درجه های بالاتر و بالاتری از ساختمان و شعور برسد نبرد مشکوکی بوده است میان نیروهای او و نیروهای مرگ و فساد. مراحل این جنگ پر از اشتباه و خطا بوده است و بیشتر پیروزیهای آن هم مانند بیشتر پیروزیها در جنگ های نظامی، علیرغم تصمیم و نقشه فرماندهانش بوده است.

مجسمه

دون ژوان

مجسمه

دون ژوان

شیطان

دون ژوان

شیطان

داری به فرماندهان نظامی مثل من طعنه میزنی؟
دارم به نیروهای خیلی بالاتر از شما طعنه میزنم، تیسار. البته سرکار در طی خدمات نظامی تان ملتفت شده اید که فرماندهان خیلی احمق هم پیروزمی شوند وقتی که فرمانده حریف از آنها یک کمی احمق تر بوده باشد.

باور کن که راست میگوئی، ژوان. بعضی الاغ ها خیلی شانس دارند.

بهر حال، نیروی زندگی احمق است اما به اندازه نیروهای مرگ و فساد احمق نیست. بهمین جهت زندگی است که میبرد، به هر صورت. برای بقای هر جور تمدنی لازم می شود که آن تمدن تفنگ بهتر و تفنگچی سیرتری را بوجود بیاورد.

نگفتم؟ بقای نه موثرترین ابزار زندگی بلکه موثرترین وسیله های مرگ. بالاخره رسیدی به حرف من، با همه جمله پردازی ها و از زیرش در رفتن ها، و این پرگوئی های طولانی.

برو بابا اگر ظرفیت فکری شنیدن پرگوئی های طولانی مرا نداری ما را ول کن برو به محفل های عشق و جمال و مهملات متداول خودت.

(که بهش برخورد کرده) درست نیست، دون ژوان، این نه درست است و نه متمدنانه. شیطان قدرت فکری دارد. قدرت فکری را هیچکس به اندازه من احترام

نمیگذارد. من دارم باتو بحث میکنم از روی انصاف،
و دارم حرفهای ترا هم رد میکنم. اگر دلت میخواهد
یک ساعت دیگر هم بحث کنیم.

دون ژوان
مجسمه

نه اینکه فکر کنید امیدوار به حل مسئله یا رسیدن شما
به نقطه توافق باشم، نه. اما چون در اینجا وقت
یعنی ابدیت و به جای کشتن وقت باید ابدیت را کشت-
بفرمائید.

(مجسمه که تاکنون بالای پایه مرمری خود دست
به کمر و باتبخترا ایستاده بود، روی همان پایه
می نشیند)

دون ژوان

(بیصبرانه) حاشیه نروید تیمسار. آیا قبول دارید که
زندگی نیروئی است که برای سر و سامان دادن به خودش
هزاران هزار تجربه و کوشش کرده است؟ که ماموت و
انسان، موش و مگاتریوم، مورچه و مگس و مراجع
تقلید کلیسا، همه شان، کوششهایی هستند برای اینکه
این نیروی خام را که زندگی است به صورت فردهای
والا تر و بالاتر درآورد تا به فرد آرمانی و آرزوئی برسد
که قدرت کامل و معرفت کامل داشته باشد و خطاناپذیر
باشد و کلا "و کاملاً" به خود عارف و آگاه باشد، یعنی
خلاصه کلام خدا؟

تصدیق میکنم - به خاطر ادامه مباحثه.

شیطان

مجسمه
آنا

تصدیق میکنم - به خاطر تمام کردن مباحثه.
من اصلاً "موافق نیستم، چون تو مراجع تقلید کلیسا را
با مورچه و مگس با هم آوردی.

دون ژوان

عزیزم من فقط خواستم صدای کلماتم شبیه بهم باشد
خودم هم حوصله اشاره به آنها را ندارم. در هر صورت
چون غیر از این مورد در موارد دیگر با هم توافق داریم،
قبول میکنید که زندگی برای رسیدن به حد کبریائی
از راه زیبا کردن اندام و کمال جسمی نرفته است چون
در این زمینه پرنده ها واقعاً "از ما بالاتر اند با آن نیروی
پرواز، با آن بال و پرهای دل انگیز، با آن شعرگیری
عشق بازی و لانه سازی شان، پس قابل تصور نیست که
زندگی بعد از اینکه پرنده ها را ساخت، اگر عشق و
زیبائی تنها غرض و منظورش بود دیگر شروع کرده باشد
به ساختن یک رشته دیگر از حیوانات، و زحمت بکشد
و فیل زمخت و میمون زشت را بسازد که نواده هایش ما
هستیم.

شیطان

پس نتیجه میگیری که زندگی میخواسته چیزهای زشت
و زمخت بسازد.

دون ژوان

نه، امان از دست تو شیطان شلوغ کج طبع، نه، هزار
بار نه. زندگی میخواسته مغز بسازد. ابزاری که بکمک
آن بتواند نه فقط خودش را بشناسد بلکه خودش را
بفهمد.

مجسمه اینها همه‌اش فلسفه‌بافی‌های متافیزیکی است، ژوان، لعنت به شیطان-اوه خیلی ببخشید (از زبانش دررفته است).

شیطان عیبی ندارد- من همیشه استعمال اسم خودم بعنوان وسیلهٔ تاکید و تکیه را یک جور افتخاری برای خودم میدانم. قربان شما. بفرمائید، تیمسار.

مجسمه ممنون. محبت میفرمائید. چه کنم؟ حتی در آسمان هم عادت‌های قدیمی نظامی‌گری دست از سر آدم ورنمیدارند. (گیر میکند).

شیطان مقصودشان این بود که میخواستند بپرسند چرا زندگی باید به خودش دردسر بدهد که مغز درست کند؟ چرا باید بخواهد که از خودش سر در بیاورد؟ چرا قانع نباشد به اینکه با خودش خوش باشد.

دون ژوان بدون مغز تیمسار ممکن است با خودش خوش باشند اما ملتفت این خوش بودن که نمی‌شوند و ناچار همه لذت را از دست میدهند.

مجسمه راست است، راست میگوئی اما من با همین مغز که به کمکش بدانم خوشم راضیم، دیگر نمی‌خواهم بدانم چرا.

شیطان در واقع بهتر هم هست که ندانند. به تجربه میدانیم که خوشی آدم تاب این سبک سنگین کردنها و فکر کردن‌ها را ندارد.

دون ژوان برای همین است که فکر آنقدر دور از پسند عامه است.

اما برای این نیروئی که پشت سر آدم است، برای زندگی، فکر یک چیز لازم و ضروری است چون بدون آن آدم تا به حد مرگ اشتباه میکند. همانطور که زندگی پس از دوران‌ها دوران‌نبرد، آن ابزار جسمی شگفت‌انگیزی را که چشم باشد به وجود آورد تا موجود زنده بتواند بداند که کجا می‌رود و چه چیز دارد به سویش می‌آید که کمکش کند یا به خطرش بیندازد، و به این ترتیب از هزاران خطری که پیش از این نابودش میکرد پرهیز کند، بهمان ترتیب امروزه دارد چشم ذهن را می‌سازد تا نه فقط دنیای جسمی را ببیند بلکه هدف و غرض زندگی را ببیند و از این قرار آدمی را وادارد که بجای مانع شدن و صدمه زدن به آن غرض از راه دنبال کردن هدفهای شخصی کوتاه بینانه که الان میکند، برای آن غرض کار کند. حتی با وضعی که الان هست تاکنون فقط یک جور آدم را میان تضاد نفع‌ها و وهم‌ها همه حرمت گذاشته‌اند.

مجسمه

دون ژوان

مقصودتان مرد نظامی است. تیمسار، مقصود من مرد نظامی نیست. وقتی مرد نظامی نزدیک میشود دنیا خرت و پرتش را توی گنج‌قفل میکند و زن‌هایش را قایم میکند. نه. من مدیحه‌سرایی سلیح و قهرمان نیستم. مقصودم آدم فلسفی بود. ستایش او را میکنم. او که با تفکر خود می‌خواهد اراده درونی

دنیا را پیدا کند، او که با ابداع می‌خواهد وسیله اجرای آن اراده را کشف کند، او که با عمل به کمک ابزاری که بدینگونه کشف کرده می‌خواهد کاری کند که آن اراده به فعل درآید. من از هر جور آدم دیگری خسته و بیزارم. همه‌شان شکست خورده‌های زشت‌اند. وقتی که روی زمین بودم استادانی از هرگونه گرد من می‌چرخیدند تا نقطهٔ ناسالمی در من پیدا کنند که بشود به آن هجوم آورند. دکترهای پزشکی توصیه می‌کردند فلان کارها را بکن تا تنت نجات پیدا کند، و برای بیماری‌های تصویری من هزار جور درمان‌های قلابی میدادند. بهشان می‌گفتم من ناخوش‌خیالی نیستم، آنوقت مرا جاهل می‌خواندند و می‌رفتند پی کارشان. دکترهای الهیات توصیه می‌کردند فلان کارها را بکن تا روح نجات پیدا کند، اما من بیمار خیالی معنوی هم نبودم، آنوقت مرا لامذهب می‌خواندند و می‌رفتند پی کار خودشان. بعد از آنها سیاست باز می‌آمد که می‌گفت در طبیعت فقط و فقط یک مقصود وجود دارد، و آن وکیل مجلس شدن است. به او هم گفتم برای سیاست بازی اش تره هم خورد نمیکنم، آنوقت مرا غیرمتعهد خواند و رفت پی عوام‌فریبی‌هایش، گدائی کردن‌هایش، باج‌سبیل‌گرفتن‌هایش. بعد آدم رمانتیک، یا هنرمند، آمد که عاشق آواز و نقاشی و شعر بود. با

او چند سالی خوش‌بودم و ازش بهره هم بردم چونکه به‌خاطر او حس‌های خودم را پرورش میدادم، و آواز‌هایش به‌من یاد میداد که بهتر بشنوم، نقاشی‌هایش یادم میداد که بهتر ببینم، و شعرهایش یادم میداد که عمیق‌تر حس‌کنم. اما آخر او مرا به‌پرستش زن کشاند. بله. کارم به‌جائی کشید که فکر میکردم در صدای زن همه موسیقی آوازه‌است و در صورتش همه زیبایی نقاشی‌ها و در روحش همه حس شعر.

دون ژوان

لا بد فکرتم تو خالی از آب درآمد. از هر چه بگذریم آیا تقصیر زن بوده که تو همه این کمال‌ها را به او نسبت میدادی؟

آنا

بله، تاحدی. چون با زیرکی غریزی عجیبش ساکت می‌ماند و می‌گذاشت او را تجلیل کنم، تا دید و اندیشه و حس‌های خودم را با خود او اشتباه بگیرم. از آن طرف هم این رفیق من، این مرد رمانتیک، تنگ‌دست‌تر و کم‌تر از آن بود که نزدیک زن‌هایی برود که آنقدر زیبا و ظریف باشند که به‌نظر در حدود آرزوئی او باشند. آنوقت بیچاره تا وقتی که مرد خواب و خیال‌هایش را باور میکرد. اما طبیعت و اوضاع به من لطف بیشتری داشتند. من از خانوادهٔ نجیب‌ها بودم و پول داشتم و هر جا که وجود من مسرورشان نمیکرد صحبت من نرمشان

دون ژوان

میکرد گرچه هم وجود و هم صحبت من عموماً "موثر بود".
پررو.

مجسمه

دون ژوان

بله، اما حتی پرروئی من هم سرورشان میکرد. بهر حال میدیدم وقتی که ذهن زنی را بیدار کرده‌ام زن میگذارد به خودم بقبولانم که عاشقم شده است. اما وقتی می گذاشت کام از او بگیرم هرگز نمی گفت "خوشحالم عشقم راضی شد." بلکه همیشه اول میگفت "دیدی که از حد گذشتی" وبعد هم می گفت "دوباره کی می آئی؟" این درست حرف مردها است.

آنا

دون ژوان

من هیچوقت از این حرفها نزدم. اما همیشه همه زنهای اینجور گفتند. بهر حال این دو کلام همیشه مرا هشدار میداد چون معنی جمله اولی این بود که غرض سرکار علیه فقط این بوده است که از حدی بگذریم یعنی در واقع از سد و قلعه من عبور کنند، و جمله دومی خیلی واضح این معنی را میداد که بانوی گرامی از این به بعد مرا جزء اموال خود تصور میفرماید و معتقد است که تمامی وقت و عمر من در اختیار اوست.

شیطان

مجسمه

اینجاست که باید بفهمی از دل خبر نداری. تو نباید، ژوان، هرچه را که زنی به تو گفته بازگو کنی.

آنا

دون ژوان

حرف زن باید برای تو مقدس باشد. اما خانم، که تا آن دقیقه خوشحال و بیکار بود یکمرتبه

دلواپس و دل بسته من میشد و شروع میکرد مدام به تحریک و توطئه و تعقیب و تماشا و توجه و منتظر من بودن، مواظب اینکه شکار در دامش بیفتد. که شکار من باشم، البته. خوب، اما قصد من از این معامله که این نبود. البته ممکن بود این خیلی مرتب و خیلی طبیعی باشد اما هرچه بود موسیقی و شعر و نقاشی نبود که در وجود این زن جسم گرفته باشد. در میرفتم. من هم تا میشد از این وسط در میرفتم. در حقیقت من اصلاً "مشهور شدم به این که ازین میانه در میروم."

آنا

دون ژوان

مشهور نگو، انگشت نما بگو.
من از تو که در نرفتم. مرا به خاطر در رفتن از دیگران سرزنش میکنی؟

آنا

مهمل میگوئی، مرد. تو داری به یک زن هفتاد و هفت ساله حرف میزنی، حالا اگر مردها به خانه و وظیفه خود وفادار نباشند باید به زور وفادارشان کرد. شما همه تان میخواهید با زن هائی که تجسم شعر و نقاشی و موسیقی باشند عروسی کنید. خوب، نمی شود زیرا چنین زن هائی گیر نمی آیند. اگر گوشت و خون برای شما کافی نیست، باید با همین سر کنید. همین زنهای باید با شوهرهای گوشت و خونی سر بکنند - که تازه گاهی آنقدرها هم نه خون دارند نه گوشت، شما مردها هم باید با همین زنهای گوشت و خونی بسازید.

(شیطان چپ‌چپ نگاه میکند و مجسمه قیافه واخورده به خود میگیرد) می‌بینم که از حرفهای من خوشتان نمی‌آید. اما دارم درست میگویم. به هر صورت، اگر خوشتان نمی‌آید همین است که هست.

دون ژوان

خانم جان، شما تمام حرفهای من به ضد رمانتیسزم را در دو جمله خلاصه کردید. من هم درست به همین جهت بود که به انسان رمانتیک که اسم و سوسه‌های خودش را طبیعت هنرمندان گذاشته بود پشت کردم. از شکر کردم که به من یاد داد چشم و گوشم را بکار ببرم، اما بهش گفتم که پرستش زیبایی کردنش و شکار خوشبختی کردنش و زن را بصورت ایده‌آل در آوردنش به عنوان فلسفه زندگی ارزش خاکروبه را هم ندارد. آنوقت او هم مرا بیدوق پیش پا افتاده خواند و رفت بی کارش.

آنا

انگار زن با همه عیب‌هایی که برایش می‌شماری چیزی هم بهت یاد داده.

دون ژوان

از این بیشترها کرد. تمام درس‌های دیگر را برایم تعبیر و تفسیر کرد. وقتی که برای بار اول به قول خودش از حد گذشتیم، آه، چه جور روشن شدم. من آماده سحر و سکر بودم با همه روئی‌های جوان عشق، اما هیچوقت دراکه من از این صاف‌تر و روشن‌تر نبود، هیچوقت نیروی نقادی من این همه برا نبود. حسود

ترین رقیب من در عشق هرگز تمام عیب‌های محبوبه را مثل من نمی‌توانست ببیند و بشمارد. من منگ و فریفته نبودم. من بدون کلروفورم به سراغش رفته بودم، به چنگش آورده بودم.

آنا

دون ژوان

بهر حال به چنگش آورده بودی. همین بود که پرده از پیش چشم برمیداشت. تا آن لحظه هرگز این حس را که آقای خودم هستم از دست نداده بودم، هرگز از روی آگاهی یک قدم برنداشته بودم بی آنکه عقلم آن را بررسی کرده باشد و اجازه داده باشد. به این حد رسیده بودم که فکر میکردم آفریده‌ای هستم کلاً "و کاملاً" عقلی. متفکرم. مانند آن فیلسوف نفهم میگفتم "من فکر میکنم، پس من هستم." این زن بود که به من یاد داد بگویم "من هستم، پس فکر میکنم." و باز یاد داد "من باید بیشتر فکر کنم تا بیشتر باشم."

مجسمه

ژوان، این حرف‌هایت فوق‌العاده متافیزیکی و کلی است. اگر بطور مشخص حرف بزنی و عقیده‌هایت را در شکل سرگرم‌کننده قصه، و روایت ماجراهایی که با زنها داشته‌ای بگوئی حرف‌هایت را خیلی آسانتر می‌شود دنبال کرد.

دون ژوان

په. دیگر چه بگویم؟ نمی‌فهمی که وقتی رودرروی زن می‌ایستادم هراتار و هرپود مغز روشن سنجنده من به

هشدار میداد که ولش کنم و خودم را نگه دارم، نجات دهم؟ اخلاق من میگفت نه. وجدان من میگفت نه. جوانمردی من و رحم من برای او میگفت نه. توجه محتاط من به خودم میگفت نه. گوش‌های من که به نوای هزاران سرود و سنفونی آموخته بود، چشمان من که بر هزاران نقاشی مرور و ممارست کرده بود، صدای او را و صورت او را و رنگ روی او را از هم میدراند و تکه‌تکه میکرد. تمام آن شباهت‌های افشاکننده‌ای را که با پدر و مادرش داشت به چشم می‌آوردم تا به خودم گفته باشم که سی سال دیگر او هم به صورت این‌ها در خواهد آمد. از برق طلای روکش دندان مرده‌توی ته دهان خندانش غافل نمی‌اندم. بوهای غریب شیمیایی اعصابش را به کنجکاوای ملاحظه میکردم. دیدار روزه‌یاهای رمانتیک من که در آن‌ها بردشت‌های آسمان با موجود بی‌مرگ همیشه‌جوانی از مرجان و عاج میراندم در آن لحظه والا مرا رها کردند. به یادشان می‌آوردم و به جان میکوشیدم تا دوباره و همشان را برگردانم. اما دیگر پوک‌شده‌ترین مصنوعات شده بودند. دیگر نمی‌خواستم قضاوت من به فساد بیامیزد. مغز من هنوز میگفت نه، و در هر مورد میگفت نه، اما همچنانکه در کار منظم کردن بهانه‌های خودم برای خانم بودم زندگی مرا گرفت

مجسمه

شیطان

دون ژوان

آنا

دون ژوان

آنا

و در آغوش او انداخت مانند ملوانی که ماهی مفلوکی را به دهان مرغی دریائی بیندازد.

ژوان، اگر کارت را میکردی و این همه هم درباره‌اش فکر نمیکردی بهتر نبود؟ تو هم مثل دیگر آدم‌های باهوش بیشتر از آنچه که باید به صلاحیت باشد مغز داری.

خوب، سینیور دون ژوان، بعدش شاد و خوش تر نبودی؟

خوشر، نه. خردمندتر، چرا. آن لحظه برای بار اول مرا به خودم آشنا کرد، و از راه خودم به دنیا دیدم چه بنیه‌وده‌است کوشش برای تحمیل به نیروی مقاومت ناپذیر زندگی، چه بییه‌وده‌است توصیه احتیاط کردن، انتخاب دقیق، فضیلت، شرف، پاکدامنی.

دون ژوان، هر کلمه که ضد پاکدامنی بگویی ضد من گفته‌ای.

من چیزی ضد پاکدامنی شما نمی‌گویم، سرکار علیّه، چون پاکدامنی شما به این جا کشید که یک شوهر داشتید و دوازده بچه. بیشتر از این دیگر چه میشد بکنید.

می‌توانستم دوازده شوهر داشته باشم و هیچ بچه. می‌توانستم، مگر نه، ژوان؟ این را هم بگذار بهت بگویم که در آن صورت برای دنیا که حالا به اندازه

دوازده بچه غنی ترش کرده ام ، زیاد فرق میکرد .
براو ، آنا ، زمینش زدی . پشتش را به خاک آوردی .
نابودش کردی .

دون ژوان

نه . چون هرچند که این فرق ، فرق واقعی اساسی
است ، و سرکار خانم درست دست روی مسئله اساسی
گذاشتند ، با این همه این فرق ، فرق عشق یا پاکدامنی
نیست . چون دوازده بچه ازدوازده شوهر هم به همان
اندازه دنیا را غنی میکرد که حالا کرده . یا حتی
بیشتر غنی میکرد . به دنیا آوردن دوازده فرزند از
طرف یک خانم مجلل محترم که سه شوهر کرده باشد
نه غیر ممکن است و نه از طرف افکار عامه تخطئه
میشود . اما اگر یک دختر بینوا که فقط یکبار با یک
نفر بخوابد و فقط یک بچه غیر قانونی به دنیا بیاورد -
چه جور ذلیلش میکنیم ! آیا جرات میکنید بگوئید
که آن خانم محترم کمتر از این دختر فقیر پیش مرد
خوابیده ؟

آنا

این خانم پاکدامن تر بوده است . همین برای من
کافی است .

دون ژوان

پس به این ترتیب پاکدامنی یعنی عضو باشگاه واتحادیه
زنان شوهر کرده بودن . آقای عزیز اجازه بدهید
واقعیت را ببینیم . نیروی زندگی به ازدواج احترام
میگذارد فقط چونکه ازدواج قلق و قانون خودش است

آنا

مجسمه

دون ژوان

برای آوردن حداکثر بچه به دنیا و حداکثر نگهداری
از آنها ، نیروی زندگی دیگر برای این شرف و پاکدامنی
و دیگر چرت و پرت های اخلاقی تره هم خوردن نمیکند .
ازدواج بی قید و بارترین رسم های آدمی است .
ژوان .

واقعا " که .

همین که گفتم . بی بند و بار ترین . برای همین هم
هست که همه قبولش دارند . زنی هم که در جستجوی
شوهر است بی پروا ترین حیوانات شکار کننده است .
ازدواج را با اخلاق اشتباه کردن بیشتر از هر خطا و
اشتباه دیگر به وجدان نژاد آدمی لطمه زده است .
آنا ، قیافه به خودت نگیر . تو بهتر از هر کدام ما میدانی
که ازدواج تله است . و همه این خیالبافی های گمراه
کننده و محسنات جعلی ، همه ، دانه ایست برای به
دام انداختن . سفیدکاری و زرق و برق برای پرده پوشی
دردسرهاست .

آنا

مزخرف میگوئی . بیشتر ازدواج ها در کمال آرامی و
راحتی میگذرد .

دون ژوان

"در کمال" خیلی توپر و محکم است ، آنا . مرا به سیاه
چال بینداز و پایم را با غل و زنجیر به پای قالتاقتی
که تصادفاً پهلوی من افتاده است ببند ، آنوقت من
اگر شعور داشته باشم باید با این وضع چاره ناپذیر

و این مصاحبت اجباری بهتر بسازم . حتی میگویند که این جور سروهمسری ها گاهی هم با محبت همراه می شود و در بیشتر موارد مقداری هم چاشنی دوستی دارد . اما همه این ها سبب نمی شود که غل و زنجیر را زینت خوشایندی بخوانیم و سیاه چال را آسایشگاهی پراز برکت . آنهایی که از سعادت ازدواج و قدوسیت قسم زناشوئی حرف میزنند همان هایی هستند که میگویند اگر این غل و زنجیر شکسته شود و زندانی ها را آزاد بگذارند تمام بافت اجتماع درهم خواهد ریخت . میدانی ؟ نمی شود هم خدا را خواست هم خرما را . اگر این زندانی شاد و خوشبخت است چرا دیگر در را رویش قفل کرده ای ، و اگر نیست چرا ادعا میکنی که هست .

آنا

در هر صورت ، بگذار بهت صاف و پوست کنده بگویم که ازدواج است که سبب حفظ نفوس دنیا می شود اما عیاشی و هرگلی بودن نمی شود .

دون ژوان

چه میفرمایند اگر زمانی برسد که این حرف دیگر درست نباشد ؟ تا امروز شما علیا مخدرات محترمه هر چه از دستتان بر می آید کرده اید تا قوه مشاعر انسان را کج و کوله کنید تا عشق مجاز و شرافتمندانه را به صورت بالاترین فضائل قبول کند و بوسیله این عشق شرافتمندانه زیبایی و خوشی را در انحصار زنان ظریف

لطیف زیبای مهربان تصور کنند . به زنهام یاد داده اید که جوانی و تندرستی و تناسب اندام و مبادی آداب بودن را بالاترین چیزها بدانند . خوب ، در این بهشت عالی احساس و شور جای امور خانه و جیغ جگر خراش کودک کو ؟ آیا نهایت ناگزیر همه این وضع این نخواهد بود که اراده آدمی به مغز آدمی بگوید بلند شو برای من وسیله هایی بساز و پیدا کن که من بتوانم عشق بورزم ، زیبا باشم ، دوست بدارم ، حس داشته باشم ، شور داشته باشم . بدون اینکه ناچار به پرداخت بهای آنها و چشیدن سزای آنها و کشیدن درد سر آنها ، دلهره آنها ، بیماری آنها ، و دهشت و خطر مرگ باشم ، بی آنکه محصور به نوکر و پرستار و دکتر و معلم باشم ؟

شیطان

همه این ها ، سینیور دون ژوان ، در قلمرو من عملاً " برقرار است ، شده است .

دون ژوان

بله ، اما به قیمت مرگ . انسان تحمل نخواهد کرد که این ها را به قیمت مرگ بدست بیاورد . آدم تمام لذت های رمانتیکی جهنم ترا طالب است اما برای وقتی که هنوز روی زمین است .

مجسمه

همه اینها را که گفتی ، دوست من ، بسیار شسته رفته و روان گفتی . اما اگر به حد آنا زندگی کرده بودی یا حتی به سن من رسیده بودی ، دیده بودی که مردمی که از ترسیدن از فقر و زیادی اولاد و دیگر دردسرهایی

خانواده درمیروند و روزگارشان را صرف خوشگذرانی میکنند مغز خودشان را عرصه ترس از پیری و زشتی و ناتوانی و مرگ کرده اند. من خودم مزه بطالت و خوشگذرانی را چشیده ام. اما اعتراف میکنم که اگر در دنیا هیچ چیز نصیب نمیشد مگر تمام مدت و رفتن با این لذات، حتما "گلوی خودم را میبریدم".

دون ژوان

پس تیمسار چرا آسمان و بهشت را ول کردید و آمدید اینجا، میان مسرات و لذت هائی که الان فرمودید از دستشان حاضرید که شاهرگتان را بزنید؟

شیطان

ها، تیمسار دارید زیر قولتان میزنید؟ (خطاب به دون ژوان) و همه این فلسفه بافی های تو هم چیزی جز عبارت پردازی نیست.

دون ژوان

حرف من تمام نشده بود وقتی که تیمسار پیریدند وسط. من شک دارم که تو بخواهی اصلا "حرفت را تمام کنی، دوست عزیزم. تو خیلی شیفته شنیدن حرف های خودت هستی.

مجسمه

دون ژوان

درست است. اما حالا که شما تا اینجا پیش را تحمل کرده اید بقیه اش را هم تحمل کنید. یک روز می آید که هدف بزرگ اصلی از تناسل آدمی، آی، از رساندن نسل آدمی به حد اعلائی که امروزه ابرمردی خوانده میشود، آن هدفی که امروز در میان ابر و پوشش عشق و حجب و احتیاط پنهان است به میان نور بیاید

آنا

و دیگر با ارضای هوس های انسانی اشتباه نشود، با خواب و خیال ناممکن پسر بچه ها و دختر بچه ها درباره سعادت اشتباه نشود؛ با حاجت پیرها به مونس و پول اشتباه نشود. صیغه ازدواج در جمله های نامفهوم و نیمه جویده نیاید، شرف هوشمندانه و جدی بودن و حیثیت و اعتبار و قصد واقعی از ازدواج را حرمت بگذارند و قبول داشته باشند، و قسم و آیه های رمانتیکی "زن و شوهر خواهیم ماند تا دم مرگ" و این جور چیزها را دور بریزند و شاخ و برگ های زیادی بخوانند. جفت ها ممکن است کاملاً به هم غریبه باشند، زبانهای هم را نفهمند، از نژاد و رنگ های متفاوت باشند، سن و سال و قدرت و موقعیت مختلف داشته باشند، و هیچ بستی میانشان نباشد بجز امکان آن باروری که به خاطرش نیروی زندگی آنها را به یک نگاه در آغوش هم می اندازد. آیا ما با همین که میگذاریم پدر و مادرها ازدواج میان فرزندان شان را ترتیب بدهند بی آنکه گاهی این دو حتی همدیگر را دیده باشند آیا اعتراف به قدرت این اصل نکرده ایم؟ آیا دقت کرده اید که ما برای انتخاب وکیل دادگستری یا پزشک خانواده هم همینطوری هرکسی را انتخاب نمیکنیم.

بله، با فلسفه بافی های آدم های هوس باز آشنا هستیم.

همیشه به عواقب کار برای زن بی اعتنا هستند .
 عواقب کار؟ بله . برای همین هم هست که زن دودستی
 به مردم میچسبده اما لزوماً " این دو دستی چسبیدن را
 یک رابطه احساسی و عشقی که نمی شود اسم گذاشت .
 اگر این جور باشد پس رابطه میان پاسبان با زندانی را
 هم عشق و عاشقی اسم بگذارید . عشق بزرگتر از آن
 است که یک امر فردی باشد . گوش کن . وقتی روی زمین
 بودم و خدمت خانمها میرسیدم خانم میگفت پیشنهاد
 هم خوابی با مرا میپذیرد بشرط آنکه شرافتمندانه باشد .
 وقتی در صد د کسب اطلاع از معنی این شرط بر می آمدم
 معلوم میشد غرضشان اینست که حاضرانند با من بخوابند
 بشرط آنکه اگر مال و مکنتی دارند حامی و حافظ آن
 بشوم ، و اگر مال و مکنتی ندارند تعهد بسپارم که از
 ایشان نگهداری کنم ، در هر حال همیشه همدم و صاحب
 و مشاور ایشان باشم تا پایان عمر ، و سفت و سخت
 سوگند یاد کنم که همیشه شیفته ایشان بمانم ، و از همه
 مهمتر برای خاطر ایشان پشت کنم به هر چه زن در
 دنیا است . من از قبول این شرایط سر باز نمی زدم به
 این جهت که شاق و غیر انسانی بودند ، بلکه پرت
 بودن فوق العاده شان مرا مات و مبهوت و منگ میکرد .
 من در کمال صداقت میگفتم هیچوقت به فکر این چیزها
 نیفتاده بودم و اگر شعور این زن در حد من یا بالاتر

آنا

دون ژوان

از حد من نباشد برای من مصاحبت او حتماً " عاجز
 کننده است و مشاورت او حتماً " گمراه کننده است و
 معاشرت مداوم با او تا آنجا که میشود حدس زد حتماً "
 دلخور کننده است و جانم را بر لب می آورد ، میگفتم
 من نمیتوانم درباره حسیات خودم در هفته آینده
 پیش بینی کنم چه جور بیایم سوگند برای تا آخر عمر
 بخورم ؛ میگفتم بریدن از هر رابطه طبیعی بدون قید
 با نیمی از جمعیت دنیا حتماً " عرصه را بر من تنگ
 خواهد کرد و مرا خواهد فشرد ، و اگر برخلاف تعهدم
 این رابطه را بطور مخفی نگهدارم زحمت و فشار پنهان
 کاری پدرم را در خواهد آورد ؛ میگفتم از هر چه بگذریم
 پیشنهاد اولیه من با خانم مطلقاً " و کلاً " ربطی به هیچ
 یک از این مسائل نداشت ، و کاملاً " نتیجه یک انگیزه
 ساده مرد بودن من نسبت به زن بودن او بود .

مقصودتان اینست که یک انگیزه غیر اخلاقی .

اسم طبیعت را غیر اخلاقی میگذاری ، بگذار ، خانم
 عزیزم . اگر بخواهید حاضرم از شرم سرخ هم بشوم
 اما کاریش نمیتوانم بکنم . همین است که هست . طبیعت
 دلال محبت است و زمان خرابکار است و مرگ هم
 قاتل است - و همه هم غیر اخلاقی . من همیشه ترجیح
 داده ام که این واقعیت ها را در حدشان بشناسم و رسم
 ها را بر پایه این شناسائی بخواهم .

مجسمه

ژوان، از زنها بگو.

دون ژوان

اوه، تو اسرار را بگو تا من هم اسرارم را بگویم.

اول شما بفرما به زنها چه میگفتی.

مجسمه

اوه، من قسم میخوردم که تا دم مرگ بهشان وفادار

باشم، که اگر با من نیایند از غصه دق مرگ میشوم،

که هیچ زنی به اندازه او برای من ارزش نداشته.

او؟ کی؟

آنا

مجسمه

هرکدامشان که آنوقت باش بودم، عزیزم. یک دسته

جمله داشتم که همیشه بکار میبرد. یکی از این جمله‌ها

این بود که وقتی هم هشتاد ساله بشوم یک تار موی

سفید معشوقم بپزد به خرمین زرین گیسوان زیباترین

دختران جوان. یکی دیگرش این بود: اصلاً "بفکرم هم

نمیرسد که جز او زن دیگری مادر بچه‌های من باشد.

متقلب.

دون ژوان

مجسمه

اصلاً، چون در آن لحظه این حرف را با تمام قوت

وجودم باور داشتم. من قلب داشتم، مثل تو نبودم

که، و این صداقت بود که مرا درکارم موفق میکرد.

صداقت. احمق بودن به حدی که از دروغ‌گند گنده

گل و گشاد خودت گول بخوری اسمش صداقت است؟

آنقدر اشتها برای یک‌زن داشتن که برای فریب دادن

او خودت را فریب بدهی اسمش صداقت است؟

اوه، تو هم با این موشکافی‌هایت. من یک آدم عاشق

مجسمه

دون ژوان

بودم نه یک استاد علم حقوق. زنها هم برای همین

دوستم داشتند، یادشان بخیر.

کاری میکردند که اینطور فکر کنی. چه میگوئی اگر برای

بگویم که برای من هم با همه موشکافی و دقتی که داشتم

همینطور بود. منم لحظه‌های شیفتگی خودم را داشتم

که درش میگذاشتم همینطور مزخرف بگویم و باورشان

هم بکنم. گاهی میل لذت بخشیدن از راه گفتن حرفهای

قشنگ در من آنچنان سر بر میداشت که بی پروا هر چه به

زبان می‌آمدم میگفتم. گاهی هم با چنان سردی شیطانی

به ضد خودم حرف میزد که اشک به چشم می‌آورد.

اما میدیدم که در رفتن از اصل قضیه، وقتی که سنگ‌دلم،

همانقدر سخت است که وقتی مهربان باشم. وقتی که

غریزه آن زن مرا دستکاری میکرد کاری نمیشد کرد جز

یا بردگی ابدی یا در رفتن.

آنا

حالا جرات میکنی جلو من و پدرم از عشق‌ها فخر

بفروشی؟

دون ژوان

فخر میفروشم؟ فکر میکردم دارم از ضعف خودم حرف

میزنم.

شیطان

به هر حال سینیور دون ژوان من نمیبینم که این داستانهای

مربوط به زمان اقامتتان در زمین، و زمان اقامت تیمسار

فرمانده، نقض‌کننده و ردکننده نظرهای من درباره

زندگی باشند. اینجا، باز هم میگویم، همان چیزهایی را که میخواستید در اختیار دارید بدون آنکه چیزهایی که از شان پرهیز داشتید مزاحمتان باشند.

برعکس. اینجا همه چیز مرا وامیزند بی آنکه چیزی داشته باشید که من تاکنون امتحان نکرده باشم و ندیده باشم که بدرد نمیخورند. بهتان بگویم که تا وقتی میتوانم تصور کنم که چیزی میتواند باشد که از من بهتر باشد من آرام نمی توانم بگیرم مگر آنکه بکوشم آنرا بوجود آورم و راه را برای بوجود آوردنش پاک و صاف کنم. اینست قانون زندگی من. اینست طرز کار زندگی در درون من برای تمنای تمام نشدنی به اینکه به دستگاهی بالاتر، به خود آگاهی گسترده تر، عمیق تر و پر شورتر، و به خود فهمیدنی روشن تر برسد. علو این قصداست که عشق را برای من فقط به لذت یک لحظه محدود کرد، هنر را برای من به فقط پرورش حس های منحصر کرد، و مذهب را برای من به فقط بهانه ای برای تنبلی تبدیل کرد. چون تورات خدائی را برای من مرتب کرده بود که روزی به دنیا نگاه کرد و دید که همه چیزش خوب است، و حال آنکه غریزه من از چشم من که به دنیا نگاه کرد دید میشود آن را بهتر کرد. بگویم برای آنکه در جستجوی لذت و تندرستی و مال من هرگز شادکامی ندیدم. عشق به زن نبود

که مرا به پناه آغوش او میکشاند. خستگی بود و در ماندگی. وقتی بچه بودم و سرم از سنگی خراش میخورد به پیش نزدیکترین زنی که میدیدم میدویدم و دردم را با گریه در دامن او میشستم. وقتی بزرگ شدم و روحم از خشونت ها و حماقت هایی که بهشان درمیافتم خراش برمیداشت همان کاری را دوباره میکردم که در بچگی کرده بودم. من از این آرمیدن ها و دوباره جان گرفتن ها و نفس تازه کردن ها و حتی از حال رفتن هایم پس از تقلا، لذت ها برده ام اما ترجیح میدهم که در تمام درکات جهنم کشانده شوم تا به گردش مراکز مسرت و تفریح اروپا بروم. همین است که این جای لذت های ابدی، این جهنم پر جلوه و جلال ترا به چشم من این همه مرگبار کرده است. همین نبودن این غریزه در تو است که تو را غول گرایی میکند که شیطان بهش میگویند، همین توفیق تو در انحراف توجه آدم از هدف حقیقی اش است که برای تو لقب وسوسه گر را آورده است. همین واقعیت که آدم ها به اراده تو میروند، یا در حقیقت همراهی اراده بودن تو سرگردانند است که آنها را مخلوق مصنوعی پرت پست ناراحت نا آرام با دلود بیچاره ای کرده است که هستند.

سینور دون ژوان، شما نسبت به دوستان من ناموءدب هستید.

په! چرا موءدب باشم به آنها، یا به تو؟ در این کاخ دروغ ها یکی دو حرف راست نباید ترا برنجاند. دوستان تو گندترین کره بزهایی هستند که من می شناسم. دوستان تو زیبا نیستند، زینت به خود زده اند. پاک نیستند، صورت تراشیده و آهار خورده اند. آراسته نیستند، لباس بر رسم روز پوشیده اند. دانش نیا موخته اند، گواهینامه دانشگاه دارند. مومن نیستند، مسجد برو هستند. دنبال اخلاق نیستند، پیرو آداب اند. پرهیزگار نیستند، بز دل اند. حتی بدکار نیستند، فقط "سست" اند. هنری نیستند، شهوانی اند. منعم نیستند، پول دارند. دلبستگی ندارند، بنده وار مطیع اند. پایبند وظیفه نیستند، مانند گوسفند تسلیم اند. مردم خواه نیستند، میهن پرستنده شجاع نیستند، شر به پا کنند. مصمم نیستند، لجوج اند. موقر نیستند، مُقْمِرْزاند. برای خود احترام ندارند، تنها افاده دارند. مهربان نیستند، نازک دل اند. اجتماعی نیستند، هرگلی اند. سبک سنگین نمیکنند، رودربایستی میکنند. اندیشمند نیستند، عقیده به عاریت گرفته اند. ترقی طلب نیستند، طبل های مطمئن اند. قوه خیال ندارند، خرافات دارند.

مجسمه

شیطان

دون ژوان

عدالت نمیکنند، تلافی میکنند. دستباز نیستند، گشاد بازند. انضباط ندارند، افسار برگردن دارند. و اصلاً "صادق" نیستند، دروغگویند، فرد فردشان تا آن آخرین ریشهء روحشان.

روانی کلام تو ژوان به راستی عجیب است. کاش من می توانستم برای سربازانم اینجوری حرف بزنم. همه اش هم حرف است. همه اش را پیشتر از این ها هم گفته بوده اند اما هیچوقت هم هیچ چیز هیچ فرقی نکرده. دنیا کی به این حرفها توجه کرد؟

بله، فقط حرف است. اما چرا فقط حرف است؟ چون زیبایی و پاکی و محترم بودن و مذهب و اخلاق و هنر و میهن پرستی و دلاوری و بقیه این ها کلمه هایی هستند که من و هر کس دیگر میتواند مثل دستکش پشت و روشن کند. اگر واقعیتی بودند تو ناچار اعتراف میکردی خطا کاری، اما بخت آورده است که واقعیت نیستند و حیثیت تو لطمه ای نمی بیند، همانطور که گفتی کلمه اند و مفید اند برای فریفتن وحشی ها تا شهر نشین شوند یا فریفتن متمدن های فقیر تا قبول کنند که بچاپندشان و اسیرشان کنند. قلق موروئی گروه حاکم هم همین است. و اگر ماکه از آن دسته ایم خواهان زندگی بیشتر برای دنیا باشیم تا قدرت و تجمل برای خود خاک بر سرمان، همین سر هم هست که ما را

بزرگ میکند. خوب، حالا که من اصیل زاده ام و بنابراین از چنین سری خبر دارم فکر کن چقدر از این رجزخوانی بی‌انتهای شما درباره همه این غیر واقعیات پرت و پوک که رنگ اخلاقی هم بهشان میزنند باید خسته شده باشم، و چقدر این که همه زندگیتان را صرف این مهملات میکنید باید به چشم من مصیبت مسکینی بیاید. اگر شما حتی به این اخلاق بازی قزمیتان آنقدر اعتقاد داشتید که درست و پر پیمانه دنبالش میرفتید باز یک چیزی، دست کم تماشایش جالب بود. اما اعتقاد ندارید و سر هر چشمه‌اش یک حقه میزنید، و اگر حریفان بخواهد در حقه‌زدن به شما از شما پیش‌بافتد آنوقت میزنید زیر بساط بازی و اصلاً میکشیدش.

شیطان

برای روی زمین شاید این حرف تو درست باشد چون مردم پرورش کافی ندارند و چنانکه باید به ارزش مذهب من که مذهب عشق و زیبایی است پی نمی‌برند. اما اینجا—

دون ژوان

(حرف او را میبرد) آها، بله، میدانم. اینجا هیچ چیزی نیست جز عشق و زیبایی. عقی! درست مثل رفتن به نمایشگاه‌ها و تئاترهای مد روز است و نشستن در ردیف جلو و محو تماشای هنرهای اصیل و سنتی شدن. میدانم، میشناسم. در پروحشت‌ترین لحظه‌های

خوف خرافاتی وقتی که روی زمین بودم به فکر هم نیامد که جهنم آنقدر وحشتناک باشد. بله. آدم مثل سلمانی زن‌ها باشد که همه‌اش دارد با زلف‌های ابریشمین ورمیرود و محو زیبایی است، و مثل شاگرد دکان شیرینی فروشی باشد که هوای شکرآلود را استنشاق میکند. (با لحنی که عوض می‌شود از تمسخر غضب‌آلود به تمسخر تحقیر) تیمسار، توی بهشت زن خوشگل هم هست؟

مجسمه

دون ژوان

اصلاً. مطلقاً. ابداً، همه و امانده و فرزتی. چه خوب. آیا کسی کلمه زیبایی را بکار میبرد؟ آیا مردم هنرمند آنجا هستند؟

مجسمه

باور کن وقتی یک مجسمه خوب هم از بغل دستشان رد میشود نمیشناسندش.

دون ژوان

شیطان

دون ژوان

شیطان

پس رفتیم. دون خوان، میگذاری که راستش را بهت بگویم. مگر تا حالا راستش را نمیگفتی. تا آنجایی که میگفتم، چرا. اما حالا بگذار بیشتر بگویم، و بهت اعتراف کنم که آدمی از همه چیز خسته میشود، هم از بهشت و آسمان، و هم از جهنم، و همه تاریخ چیزی نیست مگر روایت رفت و آمد دنیا میان دو نقطه نهائی. یک دوران و عصر تاب خوردن آونگ است، و هر نسلی فکر میکند دنیا پیشرفت دارد چونکه

همیشه حرکت دارد. اما وقتی که به سن من پیر باشی، وقتی هزاران بار از بهشت و آسمان خسته شده باشی مثل من و تیسار، و هزاران بار از جهنم و اخورده باشی، مثل خودت که الان و اخورده ای، دیگر خیال نخواهی کرد که هرتاب آونگ از بهشت به جهنم رهائی است و از جهنم به بهشت تحول، جایی که اکنون اصلاح و پیشرفت میبینی و توفیق تمایل به ارتقاء و بالارفتن، صعود مداوم انسان از پله پله نفس های مرده خودش به سوی چیزهای برتر و بالاتر، در واقع چیزی ندیده ای جز یک مضحکه بی پایان اوهام، آنوقت بی میبری که حقیقت عمیق در گفته آن دوست من در کتاب جامعه بود که گفت در زیر آفتاب هیچ چیز تازه نیست، باطل ابطال.

دون ژوان

(کاملاً "ناشکیبا") به خدا که این بدتر از رجز خوانیت درباره عشق و زیبایی شد، ارقه بی مخ. آیا آدمی از کرم بهتر نیست، یا سگ از گرگ، چون از هر چیز خسته می شود؟ آیا باید دست از خوردن بردارد چون با ارضای اشتیهای خود اشتیهایش را کور میکند؟ آیا مزرعه ای که در آیش است بیکاره است؟ بگیریم که نیروی بزرگ زندگی روش پاندول ساعت را دارد، بگیریم که تاریخ هر نوسانی که آنقدر برای ما بازیگران توی کار تازه و نو به چشم می آید همان تاریخ نوسان قبلی است

که تکرار میشود. یا بیشتر، بگیریم که در بی نهایتی غیرقابل تصور زمان، خورشید هی زمین را به هوا می اندازد و هی دوباره میگیرد مثل آن تردست توی سیرک که توپ به هوا می اندازد، و بگیریم که دوران های دراز تاریخ انسانی لحظه های کوتاه میان پرتاب و گرفتن توپ است. خوب، آیا این مکانیسم بزرگ هیچ هدف و قصدی ندارد؟

شیطان

(بعد از سکوت کوتاه و نگاه خیره به دون ژوان) هیچ، دوستم، هیچ. (تمام نورهای پرده بجز پرده بزرگ سفیدی که در پشت است خاموش میشود. همه بازیگران بصورت سایه در می آیند.) تو فکر میکنی چون تو هدف داری طبیعت هم هدف دارد؟ پس بیا و بینگار که چون تو انگشت و پنجه پا داری طبیعت هم دارد.

دون ژوان

اگر انگشت و پنجه پا به دردی نمی خوردند من انگشت و پنجه نداشتم. و من به همان اندازه عضوی از طبیعتم که انگشت هایم عضوی از من اند. اگر انگشت من عضوی است که به کمکش تار یا تیغ را میگیرم مغز من هم عضوی است که به کمکش طبیعت می خواهد خود را بفهمد. مغز سگ من فقط به درد سگ من می خورد، اما مغز من در تقلای معرفتی است که برای شخص من کاری نمیکند جز اینکه تنم را فرسوده کند و مرگ و فساد را برایم مصیبتی کند. اگر من در چنگال هدف و قصدی نبودم

که بیش از حد شخصی من است بهتر بود که کشاورز میشدم تا فیلسوف، زیرا زارع به همان درازی زندگی میکند که فیلسوف، و بیشتر از او میخورد و بهتر از او میخوابد و با درد سر کمتری از زنش لذت میبرد. زیرا که فیلسوف زندانی نیروی زندگی است. نیروی زندگی به او میگوید "من ناآگاهانه هزاران چیز شگفت را ساختم فقط به وسیله میل به زنده بودن، و دنبال کردن خطی که به مقاومت کمتر برخورد کند، حالا میخواهم خودم را بشناسم و مقصدم را بدانم و راهم را انتخاب کنم. برای همین مغز مخصوصی ساختم، مغز فیلسوف را، تا این دانش را برای من بدست آورد همانجور که زارع دسته گاو آهن را برای من به دست میگیرد." آنوقت نیروی زندگی به فیلسوف میگوید "و تویی که باید بکوشی برای من تا دم مرگ، و آنوقت من مغز دیگری و فیلسوف دیگری خواهم ساخت تا این کار را برای من دنبال کند."

شیطان
دون ژوان

چه فایده دانستن؟
چه فایده؟ این فایده که بتواند به جای رفتن از راه کمترین دشواری، راه بزرگترین بهره برداری را پیدا کند. یک کشتی بهتر به سوی ساحل مقصود میراند یا تخته شکسته سرگردان؟ فیلسوف سکاندار طبیعت است، و فرق بین ما اینجا است. در جهنم بودن یعنی ول بودن،

در بهشت بودن یعنی سکان به دست داشتن - سوی هدف رفتن.

شیطان

چه فرق دارد وقتی که کشتی ات آخر به تخته سنگ خواهد خورد؟

دون ژوان

پوه! از کشتی ها کدام بیشتر به سنگ خواهد خورد، یا زودتر به قعر آب خواهد رفت؟ آن یک که ناخدا دارد یا آن که روی موج آواره است.

شیطان

(پس از کمی سکوت) خوب، خوب، باشد. راهی برو که میخواهی، آقای دون ژوان. من ترجیح میدهم که مالک خود باشم، نه ابزار دست نیروی جهان گیج خطاکننده نامعلوم. من میدانم که دیدن زیبایی، و شنیدن موسیقی، و عشق را حس کردن خوب است و هیچ چیز خوبتر از آنها نیست. من میدانم که گفتگو و فکر کردن درباره شان خوب است. من میدانم که تجربه کردن در این امیال، در این عواطف و این حس ها، و همچنین مطالعه درباره شان راه لطیف کردن ذوق است و پروریدن روح و وجود. از من در زیر سقف کلیساها هر چه بدی است بگویند، مختاراند. اما میدانم که در مجالس صاحب ذوق سلطان ظلمت را عزیز میدارند. و این برای من کافی است. اما درباره این نیروی زندگی که میگوئی در پیش آن مقاومت نمیشود آورد، هر کس که جوهری دارد، مانند من، خیلی هم برایش

پایداری آسان است. اما اگر طبیعت تو ساده لوح و عامیانه باشد، مثل طبیعت هر مصلحی که تاکنون بوده، اول ترا به سوی مذهب خواهد برد تا با دعا و سوره بخواهی که کودکان از شر من در امان باشند، بعد رو میآوری به علم تا تلقیح بیماری در کودک را به اسم پیشگیری بیماری اجباری کنی، بعد سرمیزی به سیاست. آنجا همکاسه میشوی با دستگاه فاسد دیوانی یا میشوی اجراکننده امیال و حرص همپایه های جاه طلب. پایان کار هم برای تو درمانده بودن است و ناتوانی پیری، بی های خرد و امید شکسته و افسوس پیهوده در فقدان و در فدا کردن نیروی درک لذت ها، فقدانی که در میان فقدان ها بدتر و احمقانه تر از آن هیچ چیزی نیست. در یک کلام پاداش احمقی که در تلاش نیل به بهتر، چیزی را که خوب بود از کف داد.

دون ژوان

در این میانه دست کم من مفلوک و دلفسرده نخواهم بود. خدمت به نیروی زندگی این امتیاز را دارد، در هر حال. دیگر هم خدا حافظ عالیجناب ابلیس. (دوستانه) سفر به خیر و خوشی دون ژوان عزیز. این گفتگوی جالب را من همیشه به خاطر نگاه میدارم. من بهترین سعادت ها را برای تو میخواهم. پیش از این گفتم، این آسمان و این بهشت در شأن بعضی هست. اما اگر عقیده خود را عوض کردی این را به یاد

شیطان

نگهدار که دروازه های ما اینجا پیوسته روی توبه کارها باز است. هر وقت حس کنی که گرمی قلب و محبت بی شیله پیله صادق، لذت گرفتن معصوم ساده، و واقعیت جاندار گرم نفس کش.

دون ژوان

(به میان حرفش میدود) آه، یک باره بگو خون و گوشت و راحت کن. اگر چه این دو چیز چرب عادی را ما پشت سر گذاشتیم.

شیطان

(لحن نرم فریبنده را کنار میگذارد و با خشکی و خشم و برائی صراحت) پس تو وداع دوستانه مارانمی خواهی، آن را میگوئی توی کله مان، بله؟

دون ژوان

اصلاً، نه. اما اگر چه میشود از شیطان خرده شیشه دار ضد بشر درس ها گرفت اما اصلاً "تحمل شیطان احساساتی را نباید کرد. (رو میکند به مجسمه) تیمسار، سرکار الان از بهشت می آئید، راهی که رو به مرز میان بهشت و دوزخ است از کدام سمت میرود، لطفاً؟

مجسمه

این مرز در واقع حد فاصل میان دو جور نگاه کردن به چیزهاست. هر راهی به سمت این مرز میرود اگر واقعاً "بخواهی به سوی آن بروی.

دون ژوان

(در این میان دون ژوان ملتفت شده است که شیطان صفحه هائی از کتابش را پاره پاره کرده است. باریکه های بریده را از لای کتاب برمیدارد و آنها را بسوی شیطان پرت میکند در حالیکه می گوید) می بینی چه بر سر کتاب آوردی؟

(بی آنکه به او نگاه کند، با خونسردی و قاطعیت)
حرفهائی داشت که باید شنیده نمیشد. چیدیمشان.
بله .

(به آنا سر سلام فرود میآورد) سینیورا .

من هم میخواهم با تو بیایم .

من فقط می توانم راه خودم را پیدا کنم ، نه راه ترا .
(بیرون میرود)

(پشت سر ژوان صدا میزند) سفر، به خیرژوان
رفت (هوای سینه اش را به یکبار از میان لبانش بیرون
میفرستد) هوووووه . . . چه جور حرف میزند . کجا
توی بهشت تحملش را دارند؟

رفتنش یک شکست سیاسی بود . این طرفداران نیروی
زندگی بامن نمیسازند ، همه شان میروند . اینها یک
چیزی شان می شود . به موعظه شان گوش نده ، تیمسار .
خطرناک است . ازدنبال کردن چیزهای بالاتر از انسان
بپرهیز . نتیجه اش بی اعتنائی به انسان است . برای
انسان ، سگ ها و گربه ها و اسب تنها نوعی از حیوان و
خارج از مدار اخلاق اند . برای فوق بشر ، زن ها و مردها
هم نوعی از حیوان و آنها هم بیرون از مدار اخلاق اند .
این دون ژوان در پیش نسبت به زن ملایم بود ، مهربانی
داشت ، و نسبت به مردها ادب میکرد . عینا " مانند
این صبیله سرکار و رفتارش با سگ ها و گربه های دست آموز .

اما چنین محبت ها انکار و نفی آن صفات خاص روح
انسانی است .

فوق بشر دیگر کیست ، چیست ؟

اه ، اصطلاح و مدتازه ای میان طرفداران نیروی زندگی
است ، هر چند حرف تازه نیست . قرن بیستم هم وقتی
از دنیا و جسم و لذت و من خسته شد دنبال این قدیمی
تازه دوباره خواهد رفت . (اشاره میکند به مجسمه که
برویم . مجسمه باز روی پایه خودش به همان دست
به کمرزدگی و تبختر می ایستد در حالیکه میگوید)

فوق بشر شعار خوبی است . شعار خوب خودش نصف
کار جنگ را از پیش میبرد .

(شیطان سر عصایش را گیر میاندازد به پایه

مجسمه و آنرا میکشاند)

(فریاد میزند) دست نگه دارید .

سرکار علییه ، این راه ما قدیمی هاست . سرکار هاله ای
به دور سر دارید . و راهتان جدا از ماست ، هر چند
مقصد یکی باشد . اما شما از راه خود به کاخ من سریعتر
ورود خواهید فرمود .

من نگفتم بایستید تا همراهتان باشم . میخواستم
بپرسم آن فوق بشر کجاست ، او را کجا میتوانم پیدا
کنم .

فوق بشر هنوز به دنیا نیامده ، خانم .

گمان نمیکنم هیچوقت هم به دنیا بیاید. برویم.
(میروند)

(تنهاست) هنوز به دنیا نیامده؟ پس کار زن هنوز
کامل نیست. من اعتقاد دارم به زندگی بعد
از این. من اعتقاد دارم به زندگی بعد از این. (رو
به پرده سفید روشن انتهای صحنه میرود) پس یک پدر
برای بالاتر از انسان، یک پدر کجاست؟
(همچنانکه میرود چراغهای تالار نمایش روشن
میشود و پرده، آهسته، بسته.)

ناشر نسخه الکترونیک

Ketabnak.com